

چون که ابراهیم ازین رخ کار	شستم از دست و بستم بر کار
نار کار طبع از او آید م	در میان صد بلبلان آید م
خاتم زین زهره خوار و یک	نوازه نامم بکشتند و خاک یک
این جهان با اید خود را شکم	زهره آفاق دست افتاد شکم
زهره خوار و یک شفره	شکسته میزدان ترا زین بوده
شکم جان و زین زین جان یک	نیت زهره زهره زهره زهره
از او خود کردم هیچ سود	نیت زهره زهره زهره زهره
ای جهان بستم از این کار	عوض از کشت مد کاریم
چون توانم توانم بر جوده	چون توانم توانم بر جوده
این جهان بستم از این کار	
من توانم جانم جانم	

مناجات

مناجات چاره راه که نام	یا چو مولایک درجه که نام
من لب نام که من اهل بکم	یا کجایم یا درایم یا بکم
بی خبری بی دولتی بی حاصلی	بی تزاری بی توانی بی دلی
چرخ و خون جگر که باخته	هر که از هر جا برده آخته
بر چه کردم حلقه ناله آن آمده	جان طلبت کردم جان آن داده
چون ز دستم رفت دنیا که شده	چون ز تنم هم رفت معنی نام شده
من نه کافر نی سلطان چون کنم	در میان مردم حیوان چون کنم
در دگر با چشم گرفتار آید	رو با چه چاره در بندگار آید
بر من چاره این در گرفتاری	این نذر راه از دست و پا داری
مانده ام و چاه زندان باقی	اندرین چاهم که گیر و خرقه دست

هم دل محنت گفتم فرسوده شد	هم تن زنده ایم آلوده شد
عفو کن که جسوس چاه آدم	نرجه بس آلوده در راه آدم
بنده و زندانی راه تو ام	باد و کشت خاکست که راه تو ام
خلعتی از فضل در پیش مرا	روی آندادم که نرویش مرا
به مسلمانان فریاد محنت گم کنی	زین همه آلوده کی باکم کنی
بگفتی از هم چه کردم یک نشسته	چون ندانم که درونم در کشت
کمان دلم جزو نباشد بچکیس	باید آیدم با دلم به یک نفس
منقطع کرده اسب و چنگ	وای بر من سختی که بویید چنگ
برگردان بکن فضل از سوی من	بس چه شرف زنت آخر روی من
هست از روی بای فضل شبنمی	چون جلال روی خاقان عالی
چرخ با دلم میبارد از هیچ سوی	چون بچنگ از دلم من بگشاید

شوق بی شریک و کداز

شوق پیش چشم و سیاه

مهر

م

بسم الله الرحمن الرحيم

صانع هست منش و بیچاره	ایستاده و درمیانم کرد کار
بجز از مشیت آفات نیست	آنکه از مذکب کشتی نجات آید
آفریده و داد او را جان پاک	آنکه از مذکب کشتی نجات آید
چون که یکست جمله سجده باش	بعد از آنکه کشتی بجزو باش
هر کی ناله و لباسی و اغتم	آنکه از مذکب کشتی نجات آید
ظلمتیان را در لایم بر باد کرد	و درش را بر آب و بنیاد کرد
تا شود روشن و روشن این جلاد	شس را چون پیرایه سازد او

تا شمع هر چه بنوش و کدو از	هدهد و گاو شمشیر نوری جلد باز
تا صیور با هر چه آید به چاه	بسیار بجم و بس بهرج آید بهر
اولیا را راه امن پرور شد و	انبیا را راه توکل سرمد و
اولیا را راه موم لم بکشد	انبیا را راه حکم کن بکشد
اولیا را راه درد عشق عشق	انبیا را راه دوق سر عشق
اولیا را راه نیرضا نیرضا	انبیا را راه سر لا محکا
اولیا را راه مردم خلعتی	انبیا را راه مردم رنعتی
اولیا را راه صد صدق و صفا	انبیا را راه مردم صراط
سر زنی کرده ام با تو حیا	انبیا را اولیا را حق بدلت
این سخن تحسید نه در سبیل	انبیا را اولیا را حق بدین
چند باشی در محراب ای بیضا	من ملائی گفت از صراط

لوگش گشته علمی پاک این	بشنو این اسرار شوم و یقین
بیامع الله گفت احمد در بیان	یکسین بنی کجا و اندر بیان
لذو نور سر حق آ که	و بهر کس که مهره ره نده

در نهج حضرت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که

مصطفی آمد بدین ره چیتو	بشنو ای انبیا و اولیا
مصطفی آمد بدین ره سرافراز	سراج میزد در دلش دریای دلا
مصطفی آمد بدین ره دلزدان	فرخنده راه اندکی بطولان
مصطفی آمد بدین ره بانسان	هرگاه که راه حق دلور نشان
مصطفی آمد بدین ره بحر گل	قطره یار از بحر او یا بشد گل
مصطفی آمد بدین ره گند پاک	جو خلقت شد پاک و پاک
مصطفی آمد بدین ره بیدار	دامن پاکیزه که می نوشا

مصطفیٰ آید بین خواجهها و	تاج داره بادشاه لاکهان
مصطفیٰ آید بین همه پادشاهی	جامانان و اندرین مویانفرادی
مصطفیٰ آید بین ده دانه لاله	دیده منی درین ده بازه دار
مصطفیٰ آید بین ده بکر نوز	پرو عالم بافته از ده کی ظهور
مصطفیٰ آید بین ده قتل کل	نقدما جو از ده چینه در کل
مصطفیٰ آید بین ده پاک بار	ساکان و ازین پاک کار ساز
مصطفیٰ آید بین ده دانه لاله	سرمه منی را ازین دانه لاله
مصطفیٰ آید بین ده بزر حق	از هر دو عالم مرده در منی بقی
مصطفیٰ آید بین ده با جمال	و اسکان عالم جمال و کمال
مصطفیٰ آید بین ده خیر طاعت	سیر منی را با اینست ازین طاعت
مصطفیٰ آید بین ده شاه دین	قطب عالم رحمتش لعل دین



مصلحتی آن خطیبان و روحانیان را

مصطفیٰ آباد میں درہ غریب حلقہ

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

موسیقی و جین روزنامہ

مصحف داریون بدین عرض پڑھیں

مصطفیٰ بلحق بہ ہر حق بلحق

مصطفیٰ حضرت خلیفۃ المسیح الرابعی

مستوفى بانورحق مبدلین بطن

مصطفیٰ و مرتضیٰ و بابا و برادران

مصطفیٰ علی مرتضیٰ علیہ السلام

وہم ہمارے

از پیران و علمای فاضل

این اسرار را بطور دلیلی و حقیقی

سید احمد علی خان

این نسیب را در جلد چهارم کتاب

تاشوکی قومپرست و مرید

نامشوی از هر دو عالم بی نشان

ليستوا الذين يعنيهم الغرب يا معلمي

ما ربي وقریب الیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

موسمیان بنامہ زمین و آسمان

[illegible]

<p> خود را در پیشگاه پند  تا چو تو در دست خدا بند  تا چو ای سر عشق و کمال  هر یک از نوع دیگر بر جان شده  از قدم و از خون آبشست تا به فرق  خود را در سبیل دانی بگذرد  از خودی بگذر سبیل دانی بگذرد  و طبع و عشق من با هم شده  و طبع و عشق در حال آمده  با خود را در پی هم آورده است کلان  هر نفس در ناخود جان جهان  و در کجاست از بهر آستان </p>	<p> خود را در پیشگاه پند  تا چو تو در دست خدا بند  تا چو ای سر عشق و کمال  هر یک از نوع دیگر بر جان شده  از قدم و از خون آبشست تا به فرق  خود را در سبیل دانی بگذرد  از خودی بگذر سبیل دانی بگذرد  و طبع و عشق من با هم شده  و طبع و عشق در حال آمده  با خود را در پی هم آورده است کلان  هر نفس در ناخود جان جهان  و در کجاست از بهر آستان </p>
---	---

عاشقان بینی زده عشق خوار	مردم پند پیوسته دل و کار
عاشقان بینی ز شوق در گشت	چو اندر نیستی بخت ز دست
عاشقان بینی تمامت جان گشته	چو اسماعیل جان قربان گشته
عاشقان بینی بصر جان گشته	چو بکوی ارم بصریان معلقان گشته
عاشقان بینی ز جود استغیا	چو بکوی یحیی نبی اند فراق
عاشقان بینی بسی در غمت	چو موسی رفقه اندر کوه طوز
عاشقان بینی بس در معرفت	چو دالود نبی در قعر رست
عاشقان بینی بسی شاه آمده	چون سلیمان شاه درگاه آمده
عاشقان بینی بر فزونی جان	چو عیسی بر فراز آسمان
چون خود خدای پسر نبی	عاشقان با شیر خدای هر نبی
عاشقان خود جلوه در راه آورند	چو حاجت درگاه آورند

در بیان کتاب

از آنکه در این کتاب	از آنکه در این کتاب
این کتاب در این کتاب	این کتاب در این کتاب
خیر قرآن این کتاب	خیر قرآن این کتاب
باز قرآن معنی است و بکمال	باز قرآن معنی است و بکمال
من هم نفسیه را خوانده ام	من هم نفسیه را خوانده ام
باز در این کتاب	باز در این کتاب
چرا که در این کتاب	چرا که در این کتاب
بکمالی که در این کتاب	بکمالی که در این کتاب
چرا که در این کتاب	چرا که در این کتاب
نام این کتاب	نام این کتاب

هر که بنواهد که او را اصل شود	در دین و دنیاش مکر حاصل شود
و بی برادر و قهر و ناتوانی و آزار	تا شوی ده پیر و دهالم آشکار
و سبب عطف حق چو آدم آوردید	از سیرانی بهر حشمتش بگزیدید

بصفت آدم علیه السلام

چون صبا منیر آمد از خمیر کرد	بعد از آنکه از خلق بگشاید و میر کرد
راه نمودن که با بر تخت شد	سر و دست یافت علی تخت
بعد از آن که در کاین احوال کاین	پیش آدم سجده کرد و این بیان
سر نهاد آن همه در پیش او	سر کشیده آن باین اربابش او
حق تعالی گفت ای مصلحت عالم	که چرا از سر کشیدی از حکم مناه
ز آدم منی تو آنکه نیستی	خفت سجده روی و در ره نیستی
ای ایمن که بخت آدم در صورت	که چو دانی را آنکه هستی بخیر

چو گو تو سر می شنی آواره و برون  
آیت ز حال آدم گشت در بخت  
جدید که عالم پر مردم در برق  
خندید زان لحظه دریا گشت  
سده هزاران پیش و ششوی طلب  
مسبیل بخیل و بی رطاب  
چو از فضل خدا آدم بدید  
حق تعالی خواست تا آخر را  
آدم از جنت برید و بیاید  
حسرت ایلمس را نمیسوزان  
آدم معنی نوشی لیس خیر

[illegible]

بغض تو شومست با بیست و پنجین	سکینه ده او را روح نازنین
روح را فغان خیره آرد فغان	لا یجزم نامش غلامت و جود
پاک تو صرا صرا صرا صرا	آیه آدم آمد اندر خاکه رین
بختی بی خیانت و دهم	و اخوان چو بیکجا آدم دهم
و خلعت پیروز کنی	
گاه حق آدم و سورا شده	سخت دار ای جهان شیدا
فرج نشسته در جهان سالی هزار	محبت حق کرده مردم آمار
و زار ایام بوده در جهان	بست شکستش حق مردم لیا
باز اسیران بجز جهان نشسته	در دایره چرخان فغان نشسته
باز اسیران حق پیروز آمده	دیده حق جود و میر آمده
باز بختی پیروز و دهم	بوده و خلق خدا آفریده

باز خوش بود اندوه جان  
 باز موسی بجهنم بر آید  
 باز داد و نسی بوده یقین  
 باز چون سلطان به جهان  
 باز که ریاضه اندوه هست  
 باز بچشم دیده یقین  
 باز چشیده از سر سخت

پادشاهی همه احوال جهان  
 مملکت درین دگره خواب  
 در تضرع پیش رب العالمین  
 تخت را بر باد نوش کرده اند  
 از کده آید خوش لحنت  
 سر خدایه زبور را درین  
 صد منزلت خلق با عبادت

در مصطفی صلی الله علیه و سلم اودید

باز آید از لاسکات  
 باز آید از عشق نور  
 باز آید از عشق کلن

صد نیلین نور از جهان  
 خلق بجا می آید در حضور  
 عارفان بجلایان عالم

در تضرع پیش رب العالمین  
 در تضرع پیش رب العالمین  
 در تضرع پیش رب العالمین  
 در تضرع پیش رب العالمین



باز آمد مرتضیٰ صاحب جان	وز برای حیدر جان جانان
باز حیدر آمده با صد کمال	آفتاب شرح نوز و الجلال
از حسن بیکان چنین یادین	صد هزار اسرار حق با یارین
باز آمد مرشد راه یقین	قلب علم شد دین یارین

در وصف اولیای ائمه و اهل بیت

باز آمد بایرید اندر مرید	چرخان ز کبریا جانان
باز لقمان آمده آن قطب حق	صفت بی حد و پرده مبین
باز آمدان جنید سر فر از	باطل همه دود آه و پریب ز
باز شمس سر آمده ز قمر از عشق	از راه عشق آمده بر خط عشق
صد هزاران سحر از لعل و شفا	آمده از لیلیت آسمان جهان
بی حجاب و حجاب را که کرد	عشق با کمال و عدل من کار کرد

که دست کلام دست خیریت	هر حق مالتیق به ملکیت
آدم از جنت بهین آید جهان	تا اصلاح است در این جهان
آدم معنی کرم آمده است	در لغت به کرم آمده است
آدم معنی جهان دوست ملک	به غیر آدمستان نیست
در صفت جهان میرا رحمت گوید	
بگشایدین روز از جهان باوش	تجارت ما و غلام مصطفی را
لطف خداوند آن در حق	و میان آن خداوند این
به این آید عجب کلام آمده	سنت خداوند آید آمده
به این عجب درین حق گوید	واقع در آید در کلام بود
و خداوند جهان را بر کلام	عجب پرست خدمت خداوند
آی خداوند این که خد	از این حق آید آید

چند تن زبان گویان جمع کنند  
تا که بر کرد و در مشق مصطفی  
بعد از آن استند از نفس دینی  
فلا حول و لا قوة الا بالله  
گفتند و حققت در سر است  
همه از آن که در با بخت استوار  
بس جل از شوق بکلفت پیاده  
گر نه از آن پا که کوه و هم من  
ما و من بجای و بخت و بخت  
ما و من بجای و بخت و بخت  
چون که گفت کشته ای منم

تا جل تکلیف طریقی را نمند  
تکلیف کینه این طریق با صفا  
تو چرا تفهیم احمد منی کنی  
گشته از راه ما و بخت و بخت  
راه می را بخت و بخت و بخت  
چون به بودی ندانن و بخت  
تا که در فرد و خداوند محمد  
من کی جانم ترا بی ما و من  
ما و من بجای و بخت و بخت  
ما و من بجای و بخت و بخت  
چون که گفت کشته ای منم

چون تو گیت باشی ای مرده کفن	ایم زو نیا گیزی دهر ز دین
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	ایس بقا باشد ترا بعد از دین
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	ایر بر عالم توئی سلطان و میر
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	ایر و عالم دره تو قطره است
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	ایر دست بهشت هر دم و کسب
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	و علی بابا و تنی اندر حضور
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	از خدا ای بی تو صد کج مطلب
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	جان نما به حقین و ملایک
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	سیر به دل و با زیالی هم ز دل
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	در وقت که تو را هر دم صفت
چون تو گیت باشی ای مرده کفن	عزت ساری صد هزاران شاه

چون تو گشت با شنی گشت جان	سر صحنی کرده ام پشت میان
چون جهان جوید بیدار شده	تعلما جوید یک گشت با شده
انجا جوید یک گشت شده و بار	از یکی گشت شد ایشان سرافراز
شیر خیزب از یکی شد آشکار	بشتو این منی و یکم پر شد از
آسی نه از یکی کرد این شده	ماه و خورشید از یکی بدان شده
از یکی شد این بخود بی شمار	از یکی شد هفت و پنج و چهار
از یکی شد این جهان بخت گوی	از یکی شد عالمی بر جبهه روی
از یکی شد قهر و باران چه	بگوشتنی بجز نه اهل من خرد
از یکی شد بیدار در جهان	از هر اشی مسکن و پایشان
از یکی بیدار شده آب هو ا	این جهان را داد و بدهد و بخش
از یکی جدا شده اسب و بار	و لود هر دم اهلان و شمار با

از یکی پیدا شده چمن در طاق	این جهان را سبز کرده با گلها
از یکی پیدا شده خیل و شتم	استخوانگاه خرد است نخم
از یکی پیدا شده رود کهر	سرخ غل و سندی می میر
از یکی پیدا شده دشت طوبی	هر یکی را هدیه داد و هدیه
از یکی پیدا شده مفاظین	چشمها با دام و بلعها شکرین
از یکی پیدا شده ماه و شمس	دستشان در گون با بازویش
از یکی پیدا شده صدین اوق	با شمعان و لشکر مردم از صفا
از یکی پیدا شده هر دو جهان	از یکی شد انگار و نسب
از یکی پیدا شده این دو جهان	اسرارین مضمی با دانه دانه
از یکی آمد سلوانیسیا	از یکی آمد خضر اولی
از یکی آمد نبوت در جهان	از یکی آمد ولایت علی جهان

از یکی آمدند و سوار و شاه

از یکی آمدند و غنای

از یکی آمدند و صاحب قلل

از یکی آمدند و بر آسمان

از یکی آمدند و چرخ می

از یکی آمدند و از به کی

از یکی آمدند و آمد و ام

از یکی آمدند و کی

از یکی آمدند و کی

از یکی آمدند و کی

از یکی آمدند و کی

عقبها را بر نرفته اند و

دره حق تاج دارد و غن

خدمت آمده و به من ترک

از یکی آمدند و خطه این

چند و چرخ می

از یکی آمدند و از به کی

از یکی آمدند و کی

از یکی آمدند و کی

از یکی آمدند و کی

از یکی آمدند و کی

از یکی آمدند و کی

[illegible]



این سخن از لاکان است و نام	سرخنی با عیان آمده ام
این سخن از فضل و کرم است	این کس ملک حسالی کو بر
این سخن از عرش است	از رموز حق نمایی آمده است
این سخن از عشاق آمده است	از لعلی جان مشتاق آمده است
این سخن از بر سر آه است	از دهری بر لغتی آمده است
این سخن از سر و دست آمده است	از نقیب و کمر آمده است
این سخن از زبان عشق آمده است	از طلق عشق مولا آمده است
این سخن از خلوت و آینه است	در طریق عاشقی جزو آمده است
این سخن از سر جهان آمده است	صد پیران کو هر جهان آمده است
این سخن از سر دایره کشی	نمایی از رموزش مذکور
از راه دست است این معنی	از حق منجاری

تحریر: احمد سعید مہدی

فَكَلِمَةُ رَبِّكَ حَسْبُكَ وَتَقْبَلُ

دینار از دینار دیگر و معرفت

بہارِ اہلسنیان و اہلجان

وہ کہتے ہیں کہ خواتین کیلئے یہ ایک

کفر نادر شیخ ملک و علی شرفی

جون و خود و نامی ملی و اسلامی

جائزہ و منصفی و حق پرورداری

الکرکوتی و زحاک بن یحییٰ

الحمد لله رب العالمين

*(Faint handwritten notes at bottom)*

السرور و احباب شمعیت - جہانگیر آباد - لاہور

اصول کفرین و مذهب کفری بال

حضرت بابا بکر بن اویس علیہ السلام

استبدادش که میگوید و او را...

پروفیسر عبدالحمید کی

ما ملوی ایشوٹا جین بھٹ

لہذا میں نے محنت و طویل وقت لگا دیا

جان ویت، ہماری زندگی کی

دروېديني پلوه! ځرگو مو نشي

والله اعلم بالصواب

مجلس شورای اسلامی

در درویشی ظاهر بود تا در پستی

پایین از راه او آید نشاند

او حکیم است و جان مهور از دست

پس خود دیگر حکیم نمود بنمود

بعد از این گفت ازین بیفت

ای بسا کس نکند از طغیانی گوید

ای بسا کس نکند او آگاه کرد

ای بسا کس نکند در عشق زاده

ای بسا کس نکند جان نوازه داد

ای بسا کس نکند بشاه و سیر کرد

او حکیم صادق و در خدایست

بی بخل و جفت و غلبه از دست

پس ای وای هر چه نشاند

او حکیم است و در عالم از راه دست

پس در این عالم از راه حکمت کشته

پس در این عالم از راه حکمت کشته

ای بسا کس نکند از طغیانی گوید

ای بسا کس نکند او آگاه کرد

ای بسا کس نکند در عشق زاده

ای بسا کس نکند جان نوازه داد

ای بسا کس نکند بشاه و سیر کرد

او حکیم صادق و در خدایست

آفتدای خوشی و شادمانی  
صد هزاران ملک بی منت  
پس از آن حال و واقف نشد  
از دران خانه که می آیند و آن  
چست آن آینه در پیش حکیم  
احول گفت ای حکیم با خبر  
حالت اینک اندر آینه است  
حالت او من ازین جدا کنم  
و منی هم نشاند او را  
او که باین دید بود آینه  
چون کنی که منی ای پدر

از دست کسی نیش و زخمی باشد  
از قدر که بافت آن بکر صف  
از جوی بااد و مکر کف نشد  
پس در عالم را از آن آینه دان  
لای خود را دید او در وی مقیم  
هر زمان دو آینه می بگرد  
لاجرم زیبا و خوش چون آینه است  
در جهان خود را چون آینه بدانم  
دید او در صورت تخت تاج  
لاجرم که من شدم هر آینه  
تا نمانی بجز احوال که نظر

جسد کن کج نه جی ای نت	تا کمر دی چو اول سبلا
پس که دو چند نشان غافل است	ز کمر او اندر مقام اول است

در پند کرم

دو چین کرمه با پی ای پسر	تا شوی در راه معنی معتبر
دو چین دود ملود دو مجری	پند این طاق طرب کنگری
دو چین ای مرد معنی در میان	تا شود تا از سلاخی پیش جلیق
دو چین ای پاکباز رله رو	بدم از کشت رسن آگاه شو
دو چین ای خواجهاشی پستان	تا شوی خیار از اوج کاشان
دو چین ای مرد بکند از دوش	تا رسی در ملک خود معنی
دو چین ای مرد ز راه اول	تا رسی در عالم و من و حال
دو چین از هر وقت ای بزم	تا رسی در عالم صدق و صفا

دو جهان در راه حق راستان

دو معین در وصحت حق دگر

دو معین بگذر از هر طیف

دو معین بگذر از هر تنگ نام

احکام دو دین و راه او نشاء

احکام دین و راه او نشاء

لا جرم از غافل گذره نشاء

لا جرم بجنگ و سرزنش

لا جرم در بند صورت شاخه نشاء

آن کیم بر پیر و آری نشاء

و آن کیم بر پیر و آری نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

ما سویی که در راه حق نشاء

روح اندر عالم وحدت نهاده	نفس اندر عالم انشیت نهاده
دل بدان آینه از روی کمال	و نه روی چنان از ابلا
اندرین راه که در صا حبل شری	بیگمان و بی یقین و اصل شری
روح و فخر و عقل و دل هر دو یکست	مردم نمی یارند این کی یکست
چنان که در بین نه ترا و در روح	چون که در بین نه ترا و در نفس

و حضرت شمس الدین گوید

عقل صورت گردان در نظر	عشق صورتها بکل کرده خرا
عقل اندر هر دو عالم و فراق	عشق ملده هر دو عالم را طلاق
عقل اندر کار ساقی جهان	عشق اندر نیازی جهان
عقل دایم بجانب فقر شده	عشق آتش هر همه فقر زد
عقل اندر بیستی نیست آمده	عشق اندر بیستی نیست آمده

عشق نشانی شده اند جهان	عشق شمایا شده ده مکان
عقل هر چه خواند باطلان کند	عشق هر چه خواند با ویران کند
عقل باشد خفاظان و راز پنجا	عشق باشد خلدن و راز بیشتر
عقل آب پرده دار شده شده	عشق آب آلوده دار شده شده
عقل بنیاد هر زمانی در بهر	عشق بنیاد هر طریقه اندر هر چه
عقل اندک کار خود در ملایه	عشق مدلسان در هر چه اندک
عقل در شمع بتقدیر آمده	عشق در کبریا در جفا آمده
عقل اندک غلای باز مایه	عشق اندک کار وانی باز ماند
عقل اندک از روی آمده	عشق اندک بی نیازی آمده
عقل انجمن در پیش عالمی	عشق انجمن در پیش کمال
عقل اندک در فریبان جهان	عشق اندک در یک جهان



عشق را دانی نبود و ای بس	عقل نشد هر من دانی مگر
عشق را در صحن کجای بندد	عقل بر دم عدد در پی تار بندد
عشق را در غایت بی عقل شده	عقل را بکف غایت کامل شده
عقل را که با غایت دم در بین کن	عشق چون غمزه دلی خود بین کن
جو هر عشق است افعال جهان	جو هر عشق است غنایت بحر لایان
جو هر عشق است سینه رحمانی عظیم	جو هر عشق است سینه ای بی عظیم
عاشق است عشق سینه ای که درود جهان	جو هر عشق است سینه دیوانه نایان
این کسی دانند که فیض کلمات حق	جو هر عشق است ذات پاک کشف
در پیشه دل هر کس که در	
که در این صحنی در دل از سنو	که در دل از غمزه نایان همه از سنو
تا در می اندر مقام لایان	ای بیانی از غمزه نایان بکنند جان

ای دل آخر بگذران بگذر ز خود	تا ای دل بگذر نام و نیکو بد
ای دل آخر بگذر از پرده و حجابان	تا ای دل بگذر از پرده و حجابان
ای دل آخر بگذر از هر شکسته باد	چند باشد در عقل و در جود
ای دل آخر بگذر از آلودگی و کجایان	تا ای دل بگذر از آلودگی و کجایان
ای دل آخر بگذر از هر چه در پیش	تا ای دل بگذر از هر چه در پیش
ای دل آخر بگذر از هر چه در عشق	تا ای دل بگذر از هر چه در عشق
ای دل آخر بگذر از هر چه در کین	تا ای دل بگذر از هر چه در کین
ای دل آخر بگذر از هر چه در کمان	تا ای دل بگذر از هر چه در کمان
ای دل آخر بگذر از هر چه در میدان	تا ای دل بگذر از هر چه در میدان
ای دل آخر بگذر از هر چه در نیست	تا ای دل بگذر از هر چه در نیست
ای دل آخر بگذر از هر چه در با	تا ای دل بگذر از هر چه در با

ای دل آخر بکنده از غل و مهال	چند باشی در پی ملک کمال
ای دل آخر بکنده از فضل فضل	چند باشی در پی رو و تمایل
ای دل آخر بکنده از رسم و عظم	سیر یازده خط خود اندم
ای دل آخر بکنده از نفس و صورت	چند باشی به دست تر و لعل و نیر
ای دل آخر بکنده از راه کمال	چند باشی با بدین راه با نشان
ای دل آخر بکنده از راه ملک	بچهره دل خود از خوبی نشان
ای دل آخر بکنده از گفتار	تا جایی مسلم اسرار
ای دل آخر بکنده از لذات	تا جایی که لب و چشمتوا
ای دل آخر بکنده از سکین و مدار	تا جایی که وصل آن مله دار
ای دل آخر بکنده از بهر و روش	تا جایی که بای ماه یار شه
ای دل آخر بکنده از خود و این کون	ایس بر این کون دیده و در کون

ای دل آفر خوشترین دکن من	تلهایی در خنایان بن
ای دل آفر کجند از خیر خدا	ان و بان نه معنی خیر را
در بند کوه	
خبر من اندر جان چیست بیک	باز دلان را سر از شو صاحب نظر
خبر من اندر دلم و دلم و دلم	نصف بوزان دکن از نقین
خبر من اندر دلم و دلم و دلم	در ره تو خیر این دشا و دلم
فر تو خیر من بدینی در جان	شکری با منی بمان کانون
فر تو خیر من بدینی ای نقیر	جو دست از جان برآید غمیر
فر تو خیر من بدینی ای نقیر	در میان خبر دانی مستل
فر تو خیر من بدینی در جان	شکست بدینی قبا شاه و دان
فر تو خیر من بدینی ای نقیر	در میان دست خیر دلی کس کو

چون صفات احد آید سلام	غیر بود جلوه اولی السلام
هر چه بدی بدست یکل بود	این چنین بودی ترا یک بود
در چهره شمای و راضی هر چه بین	این چنین و آن چنین و خط هر بین
خطی چه باطن و در دیده ان عالم	اولی قافیه را دان و السلام
ایمان سازد زمینها و ملک	چو روز اولان و یکدیگر تو ز ملک
صفتی و صفی تو با هم دار دلان	چو از شپا مصطفی آید بان
هر چه بدی بدی با دلی بین عالم	از ره دله کوی او بین السلام
آفتاب از غره او بکشد در و آینه	تا بگردن او صفا و به جهان
گره باله و کفش ملان منزه ملک	تا بگردن او صفا و به جهان
انبار را داده سوز و فتن	از کجایه فتنه فتنه
سرخ و با انبیا گفته تمام	بر خود ختم کرده و السلام

سرمه خود را از احمد باز دان	تا شود سپید از پشت پرده ملت
سرمه صفت که بخورند بدید	بیس علی بازوی که خوش شست
با علی با سراد حق احمد گفت	چون علی پشت ترک خود گفت
چون علی پشت بدلی آگاه کرد	آن زمان به خط است و صفا کرد
بیس علی با سراد حق با کجاست	سرمه صفت از دل آگاه گفت
ساده راتن و دل تو ای عزیز	تا شود علم البینت چمن گلشن
دخست تن گوید	
تن پنج و چهار شش و طایفه است	لا حرم و سراد حق و طایفه است
چون علی با سراد حق با جان	تا صفت خلیفه خود از لغت کرد
چون خشت خالی شود باقی نماند	آن زمان به خط است و صفا کرد
چون خشت خالی شود ایام و کار	بیس علی و باد ماندنی و یار

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

بس بیای تری و حل مصطفی

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون منت غای شود این دنیا

چون مستانی شود ای جهان	آز سلطان بینی بمل وود الفتن
چون منت خانی شود سلطان	بس عیلم و دلم و دانای تو ی
کجاست	
بود سلطان در آغوش و نام	هر دو عالم از وجودش باو عظم
عادل و حق بر آن سلطان	بست گنبد به کعبه و چین
هر بار او جزا بکند	مقام خود او جزا ببرد
سالها و جنگ گفت و گو	بود آن گنجینه روی زمین
این جهان آماسته انداخت	آن فیه دین زمان یکدب و
مرد خدایان همه را فلان شده	حکمت از تیغ او بران شده
بستگه از تیغ او میره زهر	چه بزند و چه بکشد و چه بکشد
خلفی آینه او از وی در جهان	آینه از خویش نبوده مان



شده با همی سنگدان کرده خراب	کافورین دلال شده خالوی آب
روز و شب در خدمت باد او بود	و سخن گفتن و بخت فنا بود
ویر پاک کرده خراب انداخته اند	از برای این با همه پیر و جوان
مطلق چو با هم بود بود	صاحب دین بود مرد و دود
روز و شب دین او کار کرد	و ایام او خدمت چهار کرد
و ایام او را حق گوینده بود	و ایام او فصل حق گوینده بود
صوفی صادق بکن شاهان	صوفی عاشق بآن ناز جانان
جهان را بر گوهر تمهید بود	از راه احسان نه تمهید بود
و ایام او را فکر و معرفت	حاصل او بود در دین این معرفت
غیر از احمد بجان که مقبول	راه نیز حق سخن که فزاید اول
و ایام او را عمل و پرداخت آمد	خلق عالم چو زده شاد آمد

خون عالم از سفاکی اذ منی

و آقا جو بانی بر دامن خمد ا

شب شوی از خانه بیرون آید

بشنیدی معلم بن بکار کرد

سر بریند پا بریند شد بروی

ناله افتاد در دیر ا

پس خوشی که گشتی بپوش

حاجت طایفه از کار

پس زبان بگشود و می خوار

مال و ملک تحت نوازی و جبار

باختن ملک لطیف و تحت ن

نقش پای کبر از روی منی

از من نقش و نگار کرد هوا

در طلب او چست و همچون آید

نقش حق اندک از کار کرد

در بر من هر شبی آن دو نفر

و در این سبیل و د

ساجدی دلم بر کاه افتد

از روی بزم که هستی و کار

گفت ای محمود از من شرح ده

ای شوی قند از کرده و در فیات

ای شوی در راه منی با نهر

با سپاه دلشکوه طبل و مسلم	لی دبی منخوان مثل در کرم
با خوانین و نظایر و غلامان	لی دبی جود و رحمت و احسان
با روح و تاج و شمشیر و کمر	لی شوی در معرفت و محبت
با سر و پا و رخ و زلف و کمر	لی شوی در راه عرفان و کمال
با سلاح و اسب و آغ و با کمر	لی شوی در وصل و ایام و کمال
با سواران و کمر و ناکره و فر	لی شوی در راه مراد و ایام و کمال
با حکیمان و فواید و احسان	لی دین و انظار و احسان
با مراد و نفس و غنچه و کمر	لا حرم و حد و اراد و کمال
با سواران و برده و آید و کمال	لی دین و ایام و کمال
با برده و اول از خود و کمال	و کمالی بر خیز و راه و کمال
با نیکو و عشق و شمع و کمال	پوده یار و سر و کمال

چون بستی به بهار لای قبا	آن زمان کردی زده صوفی به شط
چون ترا جدا شود آن بگر تو را	هر دو عالم به دولت کرده اند
یاوشایی به رنگی در جهان	فکر کرده به پیش آن زمان
این مسیحه باشند ملک خشم	و نیاید پیش حشمت یک خشم
این ملک دان و غریب مایه دیا	پیش تو که در عیدین درشت ندیا
این سالی جهان زده آن شود	سود این عالم به سران شود
این زده ملک کنج ولی شمار	بمل و چشم تو باشد زشت شمار
این مملو و این آباد این کمر	بمل و چشم تو آید مختصر
این اندران که می بینی بشمار	بمل و چشم تو که در جهان
از هر آئی این جهان برون نگو	در جوانی حاشی بخندون نگو
از کسی گفت دنیا به کل	پس بر آن آئی تو از بند اهل

آن زمان چه عشق حق باقی نماند	خداوند مستغرق خود صادق شوی
آن زمان از سر حق باقی خبر	چون نگاه از وجود تو گذر
آن زمان پس خدا را باقی شوی	چون بخود غافل شوی باقی شوی
بند باغی بسته پرست و پرستگار	وادی از گشت نام خویشین
بر خوری که بجز و صفت جان	بسته چو بگشایی بترافت جان
عشق آید راه دهن که پیش نیست	بسته چو بگشایی چو آب از پیش نیست
و از پی تو زین طریق ما چرا	بسته چو بگشایی شوی در خدا
بی غرضی در جهان بی جا و آ	بسته چو بگشایی رستی در آ
سیر میکنی در قضای لامکان	بسته چو بگشایی روی از خاکدان
در حق سب خطیست با حق داری	بسته چو بگشایی بنزد کدک
تا از چاهان کیدی سیر	بسته میکنی بنویس ابراهیم حق

چون که در این معرکه گشت فرو  
 این جان بر چرخ می در طاق  
 چون حلی بست نیز و کبر و کین  
 لغو قتل جان ای باد بصر  
 این مصالحت است و ریت جا  
 چون که هوایین نغمه ای بلند  
 آتش دیوان او افشا بخت  
 لغت کلمی پیر طرب پیشوا  
 ای نو سلطان در عالم تن  
 ای نو قطب او با و اصطف  
 ای نو سیر سلطان در هر طرب

ای تو سلطان بر عالم حشم	ای تو جو بان بر عالم خشم
ای تو سرخی بر جهان	نطق عالم از جو دست بانشان
ای جمیع وقت مشبلی زبان	یا زبد بر خرد و خرو و دالت
ای تو بر راه بود معرفت	خطت تو پند و معرفت
ای تو معرفتی به دست آمده	از ده منی بهر دست آمده
ای تو در پاک نامه یار رسا	صادقان را در جهان میشو
ای تو حکمت از خود آموخته	حکمت پرده جهان را سخته
ای تو جمیع خدا کرده بیان	از ده تو صد و او همه نشان
ای تو از علم لدنی داده حق	در علوم مصطفی خوانده سبب
ای تو خورشید ایمان و نشان	ای تو کج بی نهایت مدبران
ای تو سالار سلطنت نشان	ای تو محمد از اول صاحبان

ای که بسته دین چه مرد و را	بگو بنصیر آید دیای و را
ای که بایم کرم گزینش	بگو بصیری علم چه کلاه دانش
در حق و صحت کل یافته	حاشا کهان هر دم نادر باخته
از خوی نه بکل فانی شده	در بقای حق بسخت بانی شده
در مقام تکلیف برگزیده ای	در موزن حق فزیده آمده ای
به نیر و سلطنت سلطان شده	و کس ماسلم عرفان شده
مندان و طالبان با و فیا	از تو بایستد چنانکه حق و فیا
لایح معشای و در صورت فقیر	ای معنی پس بنگرانی ظفر
به دوزخ عالم از وجودت محقر	روح که کجاست هم به جنت ابر
بهشت جنت سعادت از دست	بهشت از رخ کج شده از دست
این چهل آن جهان از ایمان	امشب حق آید هم جهان تو



<p>آنکه در این مذهب بود و عمل رسول          گفت پس از آنکه شاد آمد یار</p>	<p>پس بنشیند از آن طاعت بخت میل          همه عشق و لذت آید یار</p>
<p>بعد از آنکه سلطان به پیش ایشان          گفت که آن خوشتر است نام است</p>	<p>از کجایی تو در هر که بی نام          هیچ حد و حدی و برکن است</p>
<p>گفت سلطان که مرا معلوم بود          لب لب بر سیم طاعت پیاده</p>	<p>بی تو که آن با نی ای میا محبت          گفت که بنام هر جایگاه</p>
<p>حکایت کرد به دم در یک شیخ          شیخ این اسم من یار خبر</p>	<p>آمد ناخوانده همان سوی شیخ          از قدم شیخ نام میبرد</p>
<p>شیخ گفت که در مرد بیقرار          بعد از آن که گفت که چون نامی</p>	<p>نمود عشق خدا می کار          شیخ این اسم گفت و گفت</p>

دانه نو صید بر تنور دانه	صاحب پر بود و دم کنگر بود
روز و شب هر که بر دور راه بود	عجم من بود و پیر راه بود
در طرب عشق و دیله که بسب	خود من بود و پیر راه بسب
صوفی صوفی به آن مرد حقین	کامل باطن به آن دایه یقین
عاشق پیدا به آن مرد خدا	دلا و شیدا به آن پیر خدا
نکست تجویز به نایب دانش	صوفی صوفی به آن پیر دانش
دوره نو صید حق پاک آمده	دوره تجرید جلال آمده
بهر حرفان بود آن مرد خدا	سیر و زان بود آن کنگر خدا
سیر و زان بود آن مرد خدا	لی مع الله و لیجان شیدا
نکست کنگر نکست هر دم بخود	نکست کنگر نکست هر دم بخود
لیس فی جیب رو بست کنگر	نکست کنگر نکست هر دم بخود

آن محط سیکلان الخ	کعبه سلطانیه در مردم جهان
مردمان با صد را که سفینه بود	اما که خلق آشکارا گفته بود
او بعضی پس بکشتی نقلیه	دیو برکت که دارد دنیا را بختی
از برائی آن جلی هم در راه	آدمه من خوش از سر این جهانها
و ایلام از اصل حق امرش احاط	از بدین و برادر بودی با عالم
و چه او را دست از حال و حال	من در این آدمه شریک محال
و در مشقه پیشش است و است	سر بران خشتی خاده این گدا
بروز و سستی آن بکشتی کلا	بکشد مکتب امین که گفت چو ترا
از بکشتی آن بختی بکشد باز	آن که کرب محو را بکشد از
و در آن محو و محبت نیز	چون بکشد پیشش بکشد از
صح کشتی اندر این ای جو	بعد از آن در جهان از آسمان

بیس راه پیش میزدن بسیار	کار کند و بزم بودنی مانجا ز
بد زدن صندق بمنزله آسمان	بیس زیاده از انجا ای بود
دکن رنگین دکن صندق	آسمان صندق بریزد از دکن
در هیچ کوی	
آبی جلوه جلالی پرورش دارد	شصت مردن حق پاکوش دارد
چکله او در حق بر کار بود	که حرم از عشق بر خور دارد بود
چکله خویش را پندار کرد	پرده حالم را خدای بار کرد
چکله او در صحنی بود بود	پند و نیت منزه بود بود
چکله خویش را آگاه کرد	نفس خود را در خدای آگاه کرد
چهره مردن چمن زخمه خانی شد	در بقای حق سخن دانی شد
نفس خود را در صحنی شد	از خدای خود سعادست گشت

در دشتی که از کوه  
 در دشتی که از کوه

یک دنیا از خواب که نه خورده  
 شکسته است جهان که نه خورده  
 بر مراد نفس خود نشسته اند  
 در دشتی که از کوه نشسته اند  
 سالها که در دشتی که از کوه  
 من شدم در دشتی که از کوه  
 ای دنیا مرا در دشتی که از کوه  
 چگونه بود بر مراد نفس خود  
 چنانکه او در دشتی که از کوه  
 سالها که در دشتی که از کوه  
 در دشتی که از کوه نشسته اند

بجای از خلق جهان که نه خورده  
 این جهان را دیده اند در دشتی که از کوه  
 بر مراد نفس خود نشسته اند  
 در دشتی که از کوه نشسته اند  
 سالها که در دشتی که از کوه  
 من شدم در دشتی که از کوه  
 ای دنیا مرا در دشتی که از کوه  
 چگونه بود بر مراد نفس خود  
 چنانکه او در دشتی که از کوه  
 سالها که در دشتی که از کوه  
 در دشتی که از کوه نشسته اند

از خرد کن ای مرغ مسنی بپوشد اند	در ای قلمت ملقب در خانه اند
لشکر یزد به من نشان خود برکش	چند گویم چون شما را در وقت
لب لب که چشم شما بجان کمر	سجده ای مرده هست ای یلید
ز آن سبب بپوشد شد که چشم شما	خود نشان جانشان شدی نشان
ای پیر یاری بر دایم قدم	ناله هستی چه دایم مترم
تا بر ای خویش و دیار دور	خویش از خویش کنی بپر
در قدم منی جل جلاله آن	در دم بگر قدم دایم بدان
چند کن نامه جانی تو بدست	این قدم در راه دوست اند
تا که ملک آوری این جسم جهان	عالمین جهان حق است از آن
تا که ملان مسنی شودی حد تکام	چشم باشها جل اندر قیام
تا که کل عالمی شودی در بحر و	تا که درش در کوه و در بحر و

تا بکری نوزد تو مت بران	مهر از گن جان با جگر و مهر دار
آنگه زمان آتش من از پیرم	چون که دهن صاحب حاصل آید از دعا
لا محلی آتش زنده و شکست	فرور این منق و دل ای خیر
از چمن و یار ماند نه دیار	چون که مشق آید بیه ای مرکب
نه حلقه نری نه نه و نه شروع	نه ملک نه اصل نه فرج
نه سعاد نه نجوم و نه مریح	نه جان و نه مکان و نه خروج
نه بدو نه شکست نه کفر و نه چین	نه میان و نه مکان و نه یقین
نه نه قوسیه و نه حال و نه حال	نه نه تعجب و نه حال و نه حال
نه بلبل و نه دست و نه بلبل و نه شب	نه نه طایفه و نه نه و نه نه
نه نه چکن و نه نه و نه نه	نه نه نه و نه نه و نه نه
نه نه طایفه و نه نه و نه نه	نه نه نه و نه نه و نه نه

در قیام من و در دنیا من	در قیام من و در دنیا من
آتش عشق ز جان آرد و خرد	آتش عشق ز جان آرد و خرد
عشق آتش صحرای خاکست	عشق آتش صحرای خاکست
عشق مارالذین به در کشود	عشق مارالذین به در کشود
عشق با صفت پیدا نمود	عشق با صفت پیدا نمود
عشق با هر دو اندر لا محال	عشق با هر دو اندر لا محال
عشق با هر دو در یکدیگر کرد	عشق با هر دو در یکدیگر کرد
عشق آمد و دل نامدار برد	عشق آمد و دل نامدار برد
عشق آمد و سالکان حیران شد	عشق آمد و سالکان حیران شد
عشق آمد و ذکران حیران شد	عشق آمد و ذکران حیران شد
عشق آمد و سالکان حیران شد	عشق آمد و سالکان حیران شد



عشق آمد کردی نه ساله از آب	ای چای بسا کس را که ولسا شد کباب
عشق آمد ویر با ویرانی بگرید	آه بر دامن مهر و آه و آه این بگرید
عشق آمد نکند نام با دوست	نزد نام دوست نام با دوست
عشق آمد اگر آن آید است کرد	سوز خیزد از چرخان و آید است کرد
عشق آمد با پهلوان پانی پانی	چای بکشد و کوی پانی پانی
عشق آمد گفت کنایه جهان	نیکو عشق بن نهاده جهان
عشق مینه بی مع لعلی پیر	من تراز امر از مع لعلی پیر
عشق بجای زندم و دجیان	یکست عشق این معنی را بیان
عشق کوید بس فی حمت معان	لیک این دیدار با یاد حیلان
عشق آمد نکند لکن در دانه سکه	از حدیث دیگر نموده لایق سکه
عشق چون دراز انداختی شود	این زیاده نخواستی چون بود

چند گویم چند بختی در جهان	سروران را نو سرشتی و این
دشمن چون مشا و مشافین شد	صد پهلوان زهر از دگر باقی شد
کتابت	
فرود آمد در لومعه ی با خبر	زین جهان و باقی گفت بدید
شد چو صفت لعل و دانه افتد	ببیند حق را در حق با خند
او شورش آن اصل حق نوشید	سراسر لادن پوشیده بود
حاشی بدین ناست معتبر	از دوزخ و جود بکل شد بدور
تافته و بخت و نه در هر دو	که بگویندشان کلمه و پراگنده بود
بام او بصلح آید و در دست	بسیار عشق و حال دل و دشتند
ساکت آن که بدین آن فقیر	گفت ای عشاق حق بسکندر
بکشتن و عشق با ما مذکور	در منی بکشد و از کرمی

گفت ای ساق کویم بلور است	چهار عشق از هر چه میر جگر است
چو پیش او شو پیدا شود	هر دو عالم در ملکیت گیت است
بیش تو نه شک فانه نه یقین	مگر زبانی از کفر و اسلام دین
آن زمان خوشی را با این غم	عشق حق با عاشق جدا می زند
گر نگار عشق خود باشد محسوس	هر روزی با شمع حریق در محسوس
آن چنان در ایام که می کشید	تا ز نسل آدم تا ظهور محمد
نه بد تو چه سندی و چه خبر	چون به پستی است و چو به بلندی
این سخن را با سروری شنید	تا غافل از حق است و در کفر
این سخن را از دل جان کن ایام	تا شود زنده از تیغ تو در جان
این سخن که عالم تحقیق است	نه زود تحقیق نه در هر کجا
این سخن را که مستور یقین	تا شود علم یقین حق و حقین

المؤمن بالله واليوم الآخر

مَرْيَمُ وَطَلَّاهُ بِمَا كَانَتْ

این کتاب به نفع مردم و طالبان علم است

فیروز را ہی نفس الفیاض ہو کر سمیت

اپنی نہ مقرر کیے شایات کی سحر

ابن جریر و ابن کثیر

الحمد لله رب العالمين

مجلس القضاة

لو دماغي تا بدنه را در دسترس

**Abstract**

اَلْاَيُّهَا الْقَرِيبُ بِمَوَدِّهِ مَالِ

پیشہ ورانہ تعلیم کے شعبہ کے سربراہ

ملکبہ اندر کہ مہرین حبیبہ

پس از آنکه در این کتاب به تفصیل به بررسی و تحلیل

پیشوا کی درہ بھائی سنگھ

وہود ایاہتینہ میر - حق

اسیامنیاق اور برہہ کسپین

از جمله فعالیت های این مرکز :

وَقَدْ كُنِيَ اَزْ نَحْوِ ٥٠٠ مَسْجِدٍ بِأَمْدٍ ٥

از حضور ایشان بهره مند شدم

دکتر علی‌اکبر کرمی

از دود خوشن خانی شده  
از شمع بید با کب رگی  
هستی چو روان کرده بگل  
و آفتاب دگر آن پلکین  
با کسی چرا نهاده حسنی  
بس که است و نه مات نمی  
بر بدن تا قلب با جسم بجان  
گر گویم من که دانش مبار  
قیم و عز می باز گویم که طری  
اندکن ایام و فی بدام  
باینه با فرد اندر برش

چو چرخ خدای شده  
احتمال او هم چو رگی  
ایس جان آن جهان شده بل  
و حضور قرب مدالین  
بوده او را بس محاسنی  
داشت آن مرد خدا می ملک  
ز آنکه چو چرخ جان مند و جان بجان  
دارم و در کمال سید و در  
تا نبوی اندر زاده ای و من  
سلطان و لغا از دستم  
و آفتاب بود و جان خاکش

تا کمال نوبت حق حاصل میگردد	چون که جعفر و او را با انعام
این زمان بنویز و مردم را بگویند	یک جنت را دم ای مرده خدا
بازیدش گفت فرعون گفت	حد فتن گفت ای فقیر بر سر
آن اولی الله از حلق حق است	لیج نوحه دست آینه که علم
بوی بصره دست و صد سخن پیش	دوشین با بر مد پیش او
بازیدان دم زین با نوبت داد	بوسه و سیرت آله و در ده فتنه
بوسه و سیرت آله و در ده فتنه	

حلقی حر راه بود آن مرد دین	تا رسید به هزار سال را دین
پس بر چسبید از نان از مرد دین	تا ندین به شریعت مردی دین
نام او لقمان مردی صید دور	پس چسبید از نان او داوره صبر
مردی که گفت ما حساب نیست	از مردی که شتر اخیل بیشتر
از دین بپشت نشسته بود	با خدا می بود بپشت
باید آن دم بر نشسته بود	در دین را افتاده بود
ساختی بپشت ایضا بدین	نگاه خارج شد از مسجد این
چون که لقمان مرد را دید از خود	است بپشت ایضا که می بود و
من بپشت تو نه بپشت در جهان	خالف بر درگاه اجداد این
من ترا دادم ترا دادم ترا	خود ترا کی نصیب باشد ای خدا
چون که از تو نیست مرد دین	لا بپشت تو نیست ای خدا و ربان

اولین و آخرین دای احمد	نهمین و دوازدهمین دای احمد
ایمان و ایمان هم در خان	آشنا و دوستی در میان
هم چنان درم خان هر دو تنی	هم چون از ده دای جلدی
در لعل بودی و دای پنهان	تا از دای جانی جادوان
ای ز فربیداشد کوی مکان	ای ز فربیداشد جان در آن
ای ز فربیداشد کوی مکان	جان پاکان در دست نهادن
ای ز فربیداشد کوی مکان	صد هزاران دای در میان
ای ز فربیداشد کوی مکان	جان و دای هر دو در میان
ای ز فربیداشد کوی مکان	بگویم شمع و دای در میان
ای ز فربیداشد کوی مکان	بگویم شمع و دای در میان
ای ز فربیداشد کوی مکان	بگویم شمع و دای در میان
ای ز فربیداشد کوی مکان	بگویم شمع و دای در میان



ای ز دولت جان پیر او شده	بجو دست در جهان شده
ای ز دولت شاهان انعام	بجو موی در جانب من تمام
ای ز دولت راه پیران نیست	بجو دانه و نهی در تن نیست
ای ز دولت جانان در کار دار	چون سلطان پادشاه ملک دار
ای ز دولت هشت تن آفرین	بجو عیسی که ده سپاه دار
ای ز دولت جهانها تاج پادشاه	چون محو کشته به معراج پادشاه
ای ز دولت آستان کربلا	اندین در پای پادشاه
ای ز دولت کرد و خوش آمده	دکلی از عشق خاموش آمده
ای ز دولت آفتاب انعام	تخلی غلطان میر و دی سر پادشاه
ای ز دولت مادن کواخته	هر ره از شیر مست سیر پادشاه
ای ز دولت نعل از نعل کبر	چرخان بندگی دیگر کبر

ای ز وصلت آب در کار آمده	پند جان لوف چه بد از آمده
ای ز وصلت باوید آمده	داندین بد که از فرا پا آمده
ای ز وصلت گلستان آمده	ای نیا ساجد هرگز از تعب
ای ز وصلت آتش از غم سوخته	در درون سنگ سر هم کوفته
ای ز وصلت غم و مالون آمده	تنگ دنیا و در جان آمده
ای ز وصلت با بیان صفا	جود و محبت و بوی جو آب
ای ز وصلت زما اندر جا	جان خود را صیقلیده از قیام
ای ز وصلت جود استیلا و اورد	هر یکی را اهل باسی و انور د
ای ز وصلت کشته ترقان و خیر	از جود خویش گلستانه بدر
ای ز وصلت کشته ترقان و خیر	جان خود را از دست کرده
ای ز وصلت کشته ترقان و خیر	جان خود را از دست کرده

ای زوصلت کشته یقمان سوخته	جبهه از عشق تو بر دوخته
ای زوصلت کشته یقمان با دهن	تکشته در مجال ذوالجلال
ای زوصلت کشته یقمان فتنه	دفعه آمد بدو کاه بعنا
ای زوصلت هر زمان چو شوم	در کینه نیز مگر که ان شدم
ای زوصلت خفته حیدم	لاجرم در جبین تو بدآمدم
ای زوصلت ملافه محض شدم	حارثی دفته کاسته حق شدم
من تو ام تهاذیبی بنده از دهن	هم تنی بر خیزد اوج هم قوس
چون کشته یقمان دفعه آمد از دهن	پیش او شد با تیرید با صفا
پس سلاطین که دست او بسته	یک زمان بگرفت در پیش
گفت ای عزیز خدای کارگر	صاحب بری و مردی پیاده
تو حال خود پیش ما وصل کردی	چون خود عشق ما وصل کردی

و برقرار ز روی او داد آید بد  
صالح که حال تو اعم آگاه کرد  
پستین پلان ایدم پاک دین  
پوشین در این بدن بدوش  
تو صیبت را بجا آور کنون  
دندان بوسه شمع آید بکون  
آن است و دنیا در غار  
حیرت آید آن زلف بر یک  
بخت شانه زده سلطان یزد  
بعد از آنش رخسار چو لاله نام  
شیخ همچون دانه و شمع آید

بچه که دیدی کسی دیگر ندید  
پس زلفه آیدم امان فرود  
از برای تو فرستاده یقین  
عدد خوب حق سر پوش تو  
ناله پیشی مرد کار و دلفنون  
آن دل بر حق در با یقین  
آن خنجر کاسه و چرب ز  
از جود خود بکلی شد بدر  
بود دنیا و جهان خلعت بر  
همچنان استاده به اخذ نام  
از جود خود تو را سپید شده

میر میایا به با استاده بود

بس که با آند کمال نه مشتوق

از جو خود کجلی رفته بود

این چنین هستند اندر این

شیر و آن ملک از ره دانند

فرز و راه چشای راه کون

شیر و دی با این و در اندک

خست کلبه بان این عشق

کار و رفت و پیران این

من میول ندانسته بودم سالها

پس از ره نشانی در انداد

بس حجاب جان آگاه بود

از این حالت ندانم بود و نماند

ند که همچون ما و تو و پیر و بود

و در این روانه بداد پیران

و در این کمال خصمان را مانده

و در این دست از این که کون

نیک و خراش این بحر زرف

این کسی دانند که هست و کاشف

ند که مشتوق هم ز کفر و هم ز دین

لاجرم معلوم کردم عالم

و آنکه او را دست پیران

پس من حال خود واقف نشاند  
بنده جان این بداهه بی پایان است  
ای دینا هر وقت و در هر حال  
ای دینا در خودی و افکار ایم  
ای دینا نفس شوم رو نمرد  
ای دینا ای دینا ای درینج  
ای دینا هر وقت که مرده از جور  
ای دینا خرقه و سجاده با  
ای دینا که شد از آن کشتن  
ای دینا صحبت مرده از جور  
ای دینا با و نه جان جهان

چو سرگردان دین در یاد نه  
هر زمان این عدلی و طایفه است  
ای دینا خراج و رشوه امروزی  
ای دینا در صدق و باغ ایم  
ای دینا نفس جان بر خور  
من خیم روی جان ای درینج  
ما نمیستیم ما با چشمت مرده  
لباقت و مستی خبر بها  
این زلف که بگفته اند طلسان  
که خیم و یزدیم ما بدر  
هر یکی در راه دین صد شمعان

ای مریض چھوڑا جانے لیتے

کوسہ میں چار خانوں کا صف

ایڈیٹر ان چیف: سید رفیع الدین

ایک پورٹیا سلطان آباد

ای ہورق سٹیشن، اورب

اسی طرح ان کے دیگر بھائی بھی

ایں عنوان پر مباحثہ

ای جہت سے مفرد اور اُلگ لگاتار

[illegible]

اگر کسی نے یہ سنا تو اسے ہرگز نہ سمجھے گا

لَا تَقْنَمُ مَعَهُ الْفَرَسَ الْبَاقِي

رواد و رهنشید بوجا طعم ما خایان

مکہ معظمہ، جامعہ اوز قف

اگر میرا قیام در دہلی نہ ہو تو میں کبھی نہ آؤں

داد و ستاد و نه چاروا بچين

عمود کھرا بندھا شو دھنکڑا

اصول در اقتصاد و بافتن و بافتن

شد تعریفشان و اعلام حاضر و غایب

حلقہ سمنڈوہہ، ضلع خٹک، ڈاکو

عبدالغنی بن محمد بن عبدالمطلب

چو صفت که نفس می یابد جدید

مهر را علم و راه بس باشد صفت

در دایم و صفت باشد حقا

در دایم اصل بره دانی بود

در دایم عالم بود کبر و لغا

در دایم علم باشد کبر و کین

گفته اند این بود در حق و غریب

آتش و زهر و عذاب و دان

هرگاه را اینها از وصل با بر ماند

هرگاه را اینها از جانان نبود

چونکه اینها از وجود خود نبرد

آنکه در آن عالم بود خواهد رسید

آنکه در آن عالم بود خواهد معرفت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت

آنکه در آن عالم بود خواهد آید نور دولت



هر که او خود را نهائی کل شناخت	اندر این الوهائی کل یافت
--------------------------------	--------------------------

در صفت مشهوره علیه السلام

خود را تصور و عیب نبرد و محال	او را تحقیق او را حسد محال
حال محالی او عیب بود ای پیر	ندید محالی این کرده ای خیر
او تراست و محال می بود مشیت	و ای که از مشیت حق پرستید
و محال است محقق برده بود	لا جرم از عیب کل مرده بود
لو چنین بودش حاصل کرده بود	خیز چنین بدیش حاصل شده بود
راه در گنج معانی برده بود	نیکو چون راه نور برده بود
حاشا حق بدین بحر صفا	حاشا غایب جان کمان صفا
و هم تن و مشیت داشت ای	هیچ محلی را از نو نگذاشت ای
حاصل این از علم او در ماضی اند	حاصل این از علم او در ماضی اند

سالمکن بید و سلوک کرم	جمله چرخد مرا بید کسبم
حاشان از عشق او حیران	هر دم از فوج و کرجان شدند
حاشان از عشق او حیران	سالمان همه در کس را بی خبر
زاده ان از زید او رسوا شدند	در خیال زید او شیدا شدند
حال او حالی چسبیده افیضه	او بر حق و بصیرت نظر
در روز سحر ده مرده بود	ای که بچرخ نام تو گم کرده بود
بود چرخ سال او اسرار پوش	تا که ان از ملک برآید خورشید
ند از افق سحر پیدای بود	جمله بید او بر غنای بود
این نقیب و اندام خورشید	از راهی خویش نفوذی هستند
سجده دست من از حالان	جمله بر کاسه زوشن آزاران
این ندان علاج کار کشتن	از طریق دین با کشتن

دند خوش را بر زبانان	باله بر کرد این گزینان
آنکه گفت خوشتر است	چو ایند از چو خاسته نیست
کام نمود را از خفیه بستند	بهر آردان من خلیفه آمدند
صاحب سران شد سبقتور را	دانشوند حال آن منصور را
در دل او صد هزاران شمار شد	چون خلیفه واقف بر او شد
کام خود از گفته او بستند	ز آنکه دانم او محبت عابدی
سر مخفی را بجان بخود وجود	چند کسب از گفته او خوانند
شیع خود داشت این آینه زمان	لیک از قوس عوالم جهان
خارج از کفر و فساد و شرک و کشت	حق میمن دانم که او مراد شد
بیکه باز آید اینان شمشیر	بس بر سر او که در زندان شد
بهر در زندان خودی بندگی است	بهر آردان من خلیفه آمدند

چهار مصنف بودند اندران چند

شب و آه که از لیکنه اندان

چو در بختند حال کبر که

بدر از آن قصه گفت لیکنه

مردمان گفتند بدر بخت

شیخ اندم دست و لافشند

بدر از آن گفت که در چرخ

چون بود ای پنداری

بدر از آن گفت که در حق

بدر از آن گفت که در حق

بدر از آن گفت که در حق

چون در بختند حال کبر که

بدر از آن قصه گفت لیکنه

مردمان گفتند بدر بخت

شیخ اندم دست و لافشند

بدر از آن گفت که در چرخ

چون بود ای پنداری

بدر از آن گفت که در حق

بدر از آن گفت که در حق

بدر از آن گفت که در حق

بدر از آن گفت که در حق

بدر از آن گفت که در حق

دست پایش شیخ الهی و داد	بعد از آن سر کعب پیش نهاد
نعت ای شیخ بزرگ خرد و آ	خیزد و تو نیز بگو آن بزرگوار
نعت من از شمع از سر کار	می نشاند و نعت جز در جای بدار
تا که حوسا لکمان آلود شود	در طریق عشق تازد شود
بعد از آن گفتش که بر نیز و برو	تا که یکدم با خود آیم از کزو
چو کو در زنده ان بر نعت از زمین	درست جاست آن اندام زمین
نعت ای دل نه کن و کمان	خیز تو نیز نیست چه بر و جهان
نعت که ای دانه عشق محبت	عشق که کسی چه زیور است شربت
نعت ای دانه و لوح و سلم	ای صفا و دو جهان از تو صدم
نعت ای بیدار و بخت آینه	بختی مسلم از تو چیران آید
نعت ای که به نام جان جان نفاق	هم خوشی در میان بهر میدان

گفت ای پرده روی آلوده

ای مصالت آفتاب بلند را خنده

ای مصالت آفتاب افروز خنده

ای مصالت هاشقان در خنده

ای مصالت هاشقان در خنده

ای مصالت هاشقان در خنده

ای مصالت هاشقان در خنده

ای مصالت هاشقان در خنده

ای مصالت هاشقان در خنده

ای مصالت هاشقان در خنده

ای مصالت هاشقان در خنده

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ما شقایق خنجر انداخته

ای وصال است آسمان چمن و چمن	بست و تسبیح است بیابان
ای وصال است شمشاد و اودیای فند	نذر لود و جویایم تا فند
ای وصال است ماه را حالی ز جود	نکاه بد و کلاه بخالی آید
ای وصال است باد و آتش را بهیم	دوده و صفت اندر طاهر و کرم
ای وصال است کجکلیان و غیران شوم	اندرین راه جود و کسب و ان شوم
ای وصال است کرده آید و شکست	و انگاه روح قدس یک بار
ای وصال است بحر را یکبار اخته	هر زمان و کدو کرم در اخته
ای وصال است مست و باغی و صدم	صفایان دور بر کدو و صدم
ای وصال است کوه را در کفیل فوده	صدمه تراوان و عقد عاشق و فوده
ای وصال است در قفسان آید	صدمه تراوان و قفسه و کویان آید
ای وصال است انکسار و انصاف	ای وصال است بی نشان و انصاف

[illegible]



لای وصالیتہ روزیشتنا حوالہ

لیج و سبب حدیث مطہرہ

انی و ملائت حکمت و خبر بد آید

اسی روایت کے بعد اس واقعہ کی

اسی مصحف و محل میں رہنا

ای روحانیات کہ در فطرت کائنات حرام

ان دو حالت کے نشہ برسرِ آب و بھار

باز دیگر خاندان جمیع آیدند

صاحبزادگان مجلس و محفل و مشور

یہ سب بات خدا عزوجل نے اس شخص پر

خلق عالم عجیبی جمع

ای مصالحت و صلح علیہ السلام شدہ

وایں واسطے عرب کجافوں سے

ای وصال کیم تو عید لعل

آسیہ عیسیٰ علیہا السلام

لا جرم که عشق جانان را با خنده

الکتاب حاصل شد بحمد الله

می بیند و این امر را در جردار و

عجل آید قصبه آن شیخ احمد

پیشتر از این درجہ شدہ و غیر ضروری

كُنُوزُ ثَمَرِيَا اَوْفَا وَفِي مَا بَيْنَهُمَا

چهره زندان خانان می شد مدر

تا که به داری گشتند بر جادو سو  
بخت جان بختیبه و نه است از کما  
چون حسد بخت علق میخار  
لغت طاک بختان معلوم چه  
این بخت در جود زندان بود  
لغت ای بخت بخت طوطی  
تا که تو دم سینه میسوم نه  
و خیل عشق دید اند شده عی  
این بخت تو هم از دوا کجاست  
این بختی که به پیغمبر گشت  
تا ز فغان به دل را شرح و بیان

لغت عالم سیده بدیده کو  
با حیدان بخت و چنان جان  
و بهر شخص بختی که در  
بخت اندک تا چندی با بخت  
و بهر شخص بختی که در  
بخت اندک تا چندی با بخت  
تا که بختی به بخت محرم نه  
و بهر بخت خوش بختی که  
بختی که بختی که بختی که  
این بختی که بختی که  
و بهر بختی که بختی که

بشنو ای پسر جان مصطفی سید	کلامم ای تو کفایتی نیست راست
این که گفتی که من سید ای پسر	سلطه از کفر و کستی از سقیم
بود از این منسوب گفتش ای جد	از رنده در عشق بی حساب
نمود من در سوتی مانده	تو خودی خود پیچیده مانده
من آلهای کفایت احمد و یاران	تو که دلی که هستی بی نشان
من در کفایت شاه اولیا	حافظ حق و نفس بی ریا
لو گفتیم از کلام و نفسی	ز آنکه و معصوم پاکست
خون و نور کفایت و نور الهی	نگار دلی که هستی بی نشان
تو جنتی که کافر مانده	داس من را تو کافر خوانده
خرد ناموس را پوشیده	دیده سلاسل بر او کشیده
نست که میانی منبر و کفن	ز مناسی چایش را جفت بخت

توسک راه از خود گزید	هر دم در صفت پندارین چو د
دامکای کوفه این چاه را	دانشین حکم کرد و حساب را
مدد خود گرفت را آید	هر دم در میان پندار آید
راه برگرد و در راه تو نیست	روشن گری اینجا و آنجا
مگر در تعلیه مانده است	سرو حساب از کج و دغلاز کج
و که راهی نشین راه تو	مقل تو در راه معنی در شکی نیست
چون که بشنید این سخن آید	در وطن افتاد از دستگاه رسید
پس بران گفتند ای پادشاه	رفتند اندر خدمت خود نهاد
مالان آدم نشان بپوشید	از جیسند پاک قوی خسته
شیخ گفت او را خطا که شستنی است	نیک باطن را غیبا که حجت
چون جیسند پاک قوی داد	مالان و جاپلان کردند حجت

آن قتل عشق کین و در را	مگر بود آرد منصفه را
نکش ای موره بخان پرست	شبی تا دم رفت چرخ فشت
این نه جان خون تو خرابه شد	هر سر راهت چرا کردی میان
در سرت باید ترک سر کو	هر سوت باید ترک سر کو
تا با شوی در میان خلق خواهر	سر کن و یکو میان ای دیو کار
مگر صفت است این مالک <sup>دلتبار</sup>	ی برنت این سنان بی غار
من فدا دم نکس بگره حق	بدر اهل نکس و نکس بی غار
تا دم از خون وک مشایخ غم	مهر و مهر ای من علی بهم
از راه سیدون و دم سین	من نه منصفه و منصفه بهم
تا دم از کبر و کبر نه هوا	چون نه بهم و نه بهم من بها
سرا بهم دین با هم آمد	عج نه بهم دین با هم آمد

میلین و آخرین من بودم	میلین و آخرین من بودم
سرتوبه این زمان پیغم	سرتوبه این زمان پیغم
من در جبهه یشتن غایب گفتم	من در جبهه یشتن غایب گفتم
بهر روز آورم این جسم را	بهر روز آورم این جسم را
تا بداند سینه و استخوان من شود	تا بداند سینه و استخوان من شود
من برای جبهه عالم آمدم	من برای جبهه عالم آمدم
من برای راه عشاق آمدم	من برای راه عشاق آمدم
من برای سرتوبه آمدم	من برای سرتوبه آمدم
من برای گلستان آمدم	من برای گلستان آمدم
من برای عشق احمد آمدم	من برای عشق احمد آمدم

اسب را در راه کج تا ختم	جان خود در راه احمد با ختم
من شتابت از جامم خورده ام	تویی را از خلق عالم مرده ام
مصطفی شیخ صفت در راه دین	او مرا جوی کجاست راه یقین
من بنده زما بر گروم مشایب	چند در کجا با من آخر ما چرا
دولتی چراه تو بنان از کج	تا جا و دم یک امروز دیگر
ز آنکه در راهت بیری با صفا	الغیر فوجید است آنک مرخدا
حجم خود در راه من در خفا	سستی را بیکان پشت خفا
کاشف در راه دین مصطفی	هر دم از حق بافته او علی
در حقیقت موشد عالم دین	ز آنکه این دم قطعت در عالم دین
چست نام او دین عالم کبیر	مسلکان وطن لبان و سبک کبیر
او حال من خنده در خیر	میرسد فریاد ایما ای سیر

همه وطن آید و شهر را بر این زمان	صورتش فرود آید بر این کوهستان
چون بیاید آن بدست کاغذ	بر خدایا او را بگویم من برادر
چون شود نقد ز خاکم کن کباب	بعد از آنکه گوشتم زبده را در
شبی اندم است ایامه کوکب	بر جانی بخوابد این قطب یقین
سیرند و خاکم شمع کبیر	او بعضی باشد بخوبی نظیر
شمع عالم در میان دم در میان	در کلمات و معانی و بیان
فاجعه را بدست شمع آن کباب	لله هتویک لیتش و هتویک در
حکومتش این زمان کجاست	ناله شمع آید ز غایت بجا است
چون فلان چون روز پدید آید	آید از شهر از زبان شمع کبیر
چون برین نقد آید شمع حلال	نفتیش شمع منصفه کن
گفت ای صحرانورد ای کباب	از برای تو زنده این فلان در



سرمه را خیر حق بی بد	سپکس آله ز ما جز بی خبر
تو چرا اسرار کن با من نهان	لغتی و بی خبری نهان
تو چرا دوزی امانت انگار	لغتی و دوزی بخود و پانی همار
کجاست غمی بد ای پسر و صدا	آتشگاه را کرده اجب چرا
راحت و صیقلی و استغنی	سر اسرار نهانی و استغنی
زب چو مال گوی باد و خوش	و ایجا حدیق اسرار و خوش
این چه بوده تا به دین حق و کبر	پرو و صلاکم شد و چار و خوش
بعد از این چه کفایتی بهتر	من چه بگویم تا کجاست تو داری خبر
خبر منی بی نهایت نامه مستر	لاشکلی بی حد و قیامت است
بی تو ای که چنان بگرد	تو بر این کجاست ای سر و شیا
گشاید و خوش ای امانت	حق من را حق مطلق است

کرده ام من رو به آتشکار	کرده ام من رو به آتشکار
نکوه نمی خوانند هم به	نکوه نمی خوانند هم به
شیخ گفتن این چو کله تی یک ده است	شیخ گفتن این چو کله تی یک ده است
چون دهم از راه جوی طبع کمان	چون دهم از راه جوی طبع کمان
گفت منصرف شو یکم از گفت ما	گفت منصرف شو یکم از گفت ما
گفتن من و ارباب عدل دانا	گفتن من و ارباب عدل دانا
چو دانا آمد بر من شیخ کبیر	چو دانا آمد بر من شیخ کبیر
خلق عالم جو پیش او شد	خلق عالم جو پیش او شد
شیخ گفت ای روح من شکرش	شیخ گفت ای روح من شکرش
صبر من ایمل نگاه کنستی من	صبر من ایمل نگاه کنستی من
حال من با خیم قنار بدو است	حال من با خیم قنار بدو است
کرده ام من رو به آتشکار	کرده ام من رو به آتشکار
نکوه نمی خوانند هم به	نکوه نمی خوانند هم به
شیخ گفتن این چو کله تی یک ده است	شیخ گفتن این چو کله تی یک ده است
چون دهم از راه جوی طبع کمان	چون دهم از راه جوی طبع کمان
گفت منصرف شو یکم از گفت ما	گفت منصرف شو یکم از گفت ما
گفتن من و ارباب عدل دانا	گفتن من و ارباب عدل دانا
چو دانا آمد بر من شیخ کبیر	چو دانا آمد بر من شیخ کبیر
خلق عالم جو پیش او شد	خلق عالم جو پیش او شد
شیخ گفت ای روح من شکرش	شیخ گفت ای روح من شکرش
صبر من ایمل نگاه کنستی من	صبر من ایمل نگاه کنستی من
حال من با خیم قنار بدو است	حال من با خیم قنار بدو است

بعد از آنکه آمدند زیر پا و

چون شمعان چه حاضر شد

حالتان حاضر شدند در جاهلان

پس محبت نوری بد آن روزی

در بیان منظر استاده بیان

پس در آن خوف ترس نیز بسیم

سالکان آنهم ز حریفی شدند

سودنایان دانند از آن بگویند

ز آن از نه میز آردند

حالتان آنهم فغان برداشتند

له تبتید ای شمعان باطنان

چون آن سخن عالم بود شما

سالکان و جاهلان با طریقت

عالم بسیار بعد از هر آن

روشنتر بود کوی سر مهر

همچو شمعان در بیان چشمها

بهر کی ترسند ز یک یک بفرمایند

در اصطلاح مدحین بود غیبی شدند

حالتان با جان عمل شد باخته

تکلیف نمود کردند در کمال آیدند

خامه را با مدحیان بکام شدند

چون در آنکه استعدیات

<p> سازمانده منگله را داشتند  چون که منور را حسن و بیادگان  دستش اندر دست آینه کار  بر سر آید آن مرد خدای  چون که منور را حسن و بیادگان  دستش اندر دست آینه کار  بر سر آید آن مرد خدای  چون که منور را حسن و بیادگان  دستش اندر دست آینه کار  بر سر آید آن مرد خدای </p>	<p> سازمانده منگله را داشتند  چون که منور را حسن و بیادگان  دستش اندر دست آینه کار  بر سر آید آن مرد خدای  چون که منور را حسن و بیادگان  دستش اندر دست آینه کار  بر سر آید آن مرد خدای  چون که منور را حسن و بیادگان  دستش اندر دست آینه کار  بر سر آید آن مرد خدای </p>
--	--

دست در ساعد چرا داشتید	شلیش گفت پس ای دل خفته
زلف و غنچه از دم خنجر کجاست	گفت ایام بگذارد من فار
ز رخسار پدید رخسار ای غریب	این بار عشق ما اینجا غریب
از قصوف پس زمان در برین	پس از آن مشکی گفت ای غریب
تا نکند راه با من صد یقین	گفت ایام بگذارد من فار
از طریق عشق و صدا خنجر	پس از آن مشکی گفت ای غریب
بعد از آتش زلف اندر سوزن	گفت عشق این بود که دل زدن
منتظر شد جهان محال او	این گفت ایام بگذارد من فار
حکایت و محالان قیامت	بعد از آتش زلف اندر سوزن
عشق الهی پس زدن آتشکار	پس از آن مشکی گفت ای غریب
خفت او بر راه و آن درگاه	بعد از آتش زلف اندر سوزن

شکست او در آب بلند شد بدید	شکست او در آب بلند شد بدید
چو پای او بر سر	چو پای او بر سر
ناله کردین در آغوش بلند شد	ناله کردین در آغوش بلند شد
دشمنی حق بکن لگه شد نه	دشمنی حق بکن لگه شد نه
بچه مردان از ملال گاه رود	بچه مردان از ملال گاه رود
دره عشاق خرقه خون شده	دره مردان خود سیرت خفته
تا کمال ناله من دره مستند	بسم جهان تو کمال پیچند
یمنی در اندین ره خواستند	بستی نمره از راه جدا شدند
چو را انداختند چرخ خدای	علی رکت در جبهه این جهان
چو را انداختند قاتل	زبدا و علم داد محال قاتل
صورت خود را بکشد مرآت	این جهان بدین عشاق شده
خبر حق را از این راه پیچند	دیدم که غیر خود را برده هستند

ای برادر غیر حق نخواست کس

لوتو خیر حق به حق در جهان

چیز تواند راه حق پای منبر

حق را حق گفت بود میکند

بیراهست از حق حق نشان

حق را که دارد راه ای بسره

چیز تواند راه حق بکین شکای

حق را که دارد راه حق بود است

حق را که دارد حق حق هم

حق را که کند ای طهر شده

آدم معنی نهید ای اولیای

اهل معنی ما به حق یک نفس پس

برادر و دشمن کرد احمد نشان

نزد جسم و جان شود یک کل بهر

مسئله هر دم خدای حق میکند

نارسی آید که کان ملاکات

مانای اندین ده کور و کر

از وجود خویش حق بیرون نکای

ذلک سبب رخ را از ره معرفت

از غلطی ای حق از خود آید هم

از طریق حق ما بیرون شده

روح پاکش در حق عالمین

اوین پندرسن بزم ای غمبیر	ملازم در راه باشی کار و گریز
چون ندیدی آدم دارد بخت	تمام تو کرده بم اچیس بخت
گر شاد بودی بدی در راه	آوی سارا بدیده بچو
ای برادر و کمال خدیش باش	صده توجیه حق بی گفتن باش
بمن نه راه رفت ای طفل خند	راه شیرانست و مهر بختمند
بگذاز که تو نفاق و کینه	کار سی و مقرب است علیا
زاد دین به کاستی مدد بخت	کشف بخت و کشف کبر بخت
خود بوستان اینین به گریه	لطف بخت نیستی کی آفت
لغو اینین مدد و مدد	عاشقین را از پیش از حشر
چون را بگزین و نفع عاقل	آتش بخت تا یک کدو بچو
نفس را بخت و نفع عاقل	تا دین در بارگاه او الن



نفس را چنانچه براه دلان	این سخن را از دل آگاهان
چگونه اندر بنده نفس خویش مانده	نزد حق چنانچه در کیش مانده
این نه غلبه سبزه زده دلچسپان	را که بخش است راه مصطفیان
را که از محب و دوستی میسر	از راه دوستی میسر با خیر
صدقه فرمود جان بشار کن	دیدم در جنان دره در کن
و حال حق جل جلاله	و بخشش نعمت را میدان
این را که طاعت باید شکوفه	تا کند حواصی این بکر نطفه
صدقه از آن طالب ایضا منزه	نظر که طالب قدم در راه خدای
صدقه از آن نفس خیران مانده	و خیرین راه را در کربان مانده
صدقه از آن حاکمان و اشراف	این بر نه در لوح دل نیست
صدقه از آن نو و پیر و کهن	تا بری از غفلت چنانی چون دولت

خدا شهادت دهد در آتش بسوزد	بعد از آن شمع و سادش برافروزد
چون فایده فتنهها از دستان	آفرینان فتنش را بنی میدان
یا تو گویم سر اصرار من	ای برادر نفس را فتنه و فالت
چون تو امدت کم کردی دستان	خبر حق هرگز نه عین دستان
چون ترلا باشد محال و یکنوا	خوش ما که نه بختی بر که حق
هر چه هستی تو باشی بی شکل	چند و چه صید تو در وجهی
بعد از آن ای اندای بی سیر	آتش کلی این جهان را بسیر
عشق و عشق و دل و دلم	آتش تو نشان شد اسم و حکم
نور تو از نور دلم برتر است	ای خیران و انجمن و اختر
گر شود خفت بر دهنش باز	آتش دلت بود پایست افشاند
چون تو جگر کردی دستان	چون بدید سجده که دندان

چو در گون چهره است آید بکشم	نارسی از لیر و دار و سیخ و بکشم
چو چرخان چهره منم کنم کرد	با سبکی و جانی خور کرد
داده بر باد و طری جان و دان	بخوانان کلام از سر جان
آتش می آید کمان و فرشتن	نگه گیری این صفت ما درن
حد و یک چلی ای در صفت	نماند چلی ای بپدر رشتن
در بین این رشتن بده و لی	نماند شای در مقام او لی
نور و جاد عشق را باطل شوی	یک ده و یک که در کمال شوی
شکری از هیچ سو ای در کفار	در آگاه عشق با شای بیقرار
عشق جانان چو چرخان آمده	لا جرم از عشق جهان آمده
چست چید الیکه پنهان بکشد	لی بود عفتش در تاب و صفا
این جهان را بچرخان با هم برین	بکشد از راه کای و از یقین

روح القدس که این او بخشد	عشق با مشایق این آفتبخند
چند کیم ای پسر و من آنکر	تا بدینی خود بشی را ده من آنکر
نه نشینا میگردا تا خودان بشدیم	بیکدیگر آیدند جانان شدیم
گشت حاضر خواند تا آنکه امام	انبیا و اولاد اهل بیت را خطام
و انبیا و اولاد اهل بیت را خطام	آید این مردم حق را از خطام
صد نفر لایق سیر از برای جانان	آید این شاه عالم در میان
سرخ را و اولاد اهل بیت را	و از حق و اولاد اهل بیت را
و اولاد اهل بیت را	خواجه دنیا و دین خیر لور را
خواجه دین این مروت فریادند	مساکین و مریض و دین و دین
طالب این خدمت و جوی لوبند	حاکمان و کهنه و کوفی او شدند
و این یک شمع است و یا فتنه	مسکین و مریض و دین و دین

دشمنان دیند روی از میان	دشمنان دیند روی از میان
در بر عالم محمد آمده است	در بر عالم محمد آمده است
راه از جو کز روی ده عقبا	راه از جو کز روی ده عقبا
کز دنیا و رزقش بگذری	کز دنیا و رزقش بگذری
بر که انداخته راه یافت	بر که انداخته راه یافت
راه را دوست در دنیا بین	راه را دوست در دنیا بین
احسن این احد ایند کار	احسن این احد ایند کار
بیم را بر دل و احد شد احد	بیم را بر دل و احد شد احد
هست این اسرار از جای دیگر	هست این اسرار از جای دیگر
نور از چهره زبیا چه سود	نور از چهره زبیا چه سود
آند که از راه حق مانده اند	آند که از راه حق مانده اند
دشمنان دیند روی از میان	دشمنان دیند روی از میان
اسماء و محمد واحد آمده است	اسماء و محمد واحد آمده است
تا فانی در بلائی کج روی	تا فانی در بلائی کج روی
بی راه احمد بین که در گری	بی راه احمد بین که در گری
سحق را از قول گاه پنا	سحق را از قول گاه پنا
سحق است رحمت الله بین	سحق است رحمت الله بین
سحق را با تو گویم آشکار	سحق را با تو گویم آشکار
فهم کن منی بعد الصد	فهم کن منی بعد الصد
مداین را کی شناسد محمد و کر	مداین را کی شناسد محمد و کر
خی جمل را به چه بر آید زحور	خی جمل را به چه بر آید زحور
روز و شب دیند دنیا مانده	روز و شب دیند دنیا مانده

در بر عالم محمد آمده است  
 کز دنیا و رزقش بگذری  
 بر که انداخته راه یافت  
 راه را دوست در دنیا بین  
 احسن این احد ایند کار  
 بیم را بر دل و احد شد احد  
 هست این اسرار از جای دیگر  
 نور از چهره زبیا چه سود  
 آند که از راه حق مانده اند

داده میدان راه تو حیدر است	مشرکش فخر و تجرید است
بگذر از چینی خود لب لری	کار می در عالم عجب لری
خود بر سستی داده سلطان است	بست شکن کار مردان است
بست شکن در راه می بود کار	ماندنی دنیا مست خرسار
گر بخود نوالی این است	حق خواه از دل برون است
حکایت	
بدرشته بگفت زور فراز	روز من بود با زور که از
نام او کوه آبی با بصر	از ده دین خدا بهدوش خیر
دایم در جنگ کفار پس	بیطاق کجاست و دوی زمین
به یک ویری کمر دروست	ایک پی بود اندر کجا نام است
صد هزاران خلق با و را خواستگار	حق برستند آن است انگار

شاه چون آگاه از کارش شن	در خیال ناسد به بند نشان
لشکر لود آن زمان تان شمر بار	بعد قلن لشکر بقرب حد پزار
بود اندک لشکرش مردان مرد	ایچو سام و یچو رستم در نبرد
نبرد مردان نهد ادر راه دین	و آقا در جنگ گفتار یمن
جو از سار و صلاح کداست	و وصف از جان خود بگذاشته
شب سپاه خویش بر روی کشید	و امن خرج قلعه در وقت کشید
شبه گنجین و نهان را بخوارند	منه و کوه مسیه را پیش راند
سپه سواران بد نشسته و تیران	خلفای قلعه در اینان در حیات
با کعبه برخواست و غالی سپاه	چیز شد را فرسیده تا بیا
چشم خالم انجان لشکر ندید	چشمش کنیزان رعب ندید
بود و غیب دل با کمر گستران	و کله زرم از برای دشمنان

<p>             این چنین مروت است که چون              میزبان داشته خیر و نیکو سپاه              تندرستی را در دهنه با استوار              بر دوازده آدمی آمدند              چتر با و در شصت و نه سال              لشکر محمود با بی بی خاصه              میزبان چون سنگی را در آتش              تهر بدست برادر کاخ و خان              پیشش میزاده افراجه چنگ بود              شده و آید لیلان حالت محل              خلد و برود کاخ و بی نظیر           </p>	<p>             با همدیگر اندک عاده مشربان              شده محو است بهر کون لشکر سپاه              و دران همه بنده خلق میزوار              علی بر آتش دوزخ می آید              و در پای سنگی گزیده و دران              بود استاده بهر بیدار              لشکر محمود چنگی است              بهار آمد و کشته محمود از ان              آتش نه است آید و کشته شود              آتش با من تدریس و بال              کلام آمده است و دست من           </p>
--	--



هر سجده داشت آتش حلا

دید روی داشت خرق نور

بر خشتی پاکت آن پنا

تقدیر جم و بخت رسا می بود

دشتری باز خود همان دین بخت

زود بخت نور را در آن بگرد

خلیق افتاد اندم در سپاه

بس از غار کشتی ای شهریار

حق تعالی داد نصرت از پناه

زود بخت نور و نور شکست

بنا کفش خشت آور در بر

ناکی از خود برشت آب حفا

شود بر کوهش ستاده چل و چر

زود بخت نور و نور شکست

خشت ای عهد کاست گشت

کماند آید از مو خشتی بخت

کار در نوار آن زمان کاست

شاه ارکان خود بکشت از پناه

شاه خشتین این زمان از پناه

از چو خشتی فرود آمد چو باد

این زمان بی باید گشت

انام به خشت ای خشت

دست دشت او به پیش شو بار	برخ آفت بدو خطی لگا
بجز دشت نام مصیب اولیا	شیخ لقوی مدون حلق خفا
شاهد خود از زمان کای دوشان	بست چاریده بسید این زمان
بست بخدا خنده شمر کافران	جدو را دران گنبد مکران
بچنان گروه آن مردان بکمال	آتش در دست نهاده و شور کرده
نفس چپ بست با بخت ابر کمار	کامپی سحر ما آشکار
بدلی که خانه سنجاق بود	شده نورست آن نه شوم بود
شورش بطلان داکن کفی خرا	شده بان دلاش ده دگر بدار
بست کشت آتشورین می	لاجم نامش شده شاه ولی
بست بکن شوم و هم در حضور	اینها بدیده از بکر نور
جدو دران شمع تو شد نه	در طریقت هم به حق تو شد

شاه شیخ شاه شیخ نام دارد	عاقبت محمود شد این شود بابر
شاه چون دید آن کلمات قلی	رفت زلفایش شیخ مضرری
باز نماند خریجان ندیم	چو شد ندیمه بدین آن حکیم
چون بعد مشکدر شیخ آمد بد	اسب پادشاه و چو صید کند اند
چو کرد و بهی بر روی کشید	جدلی چنین کرد بدو و بگوید
پس سن را گفت هم شود یار	دو جاده پیش شیخ نام دارد
پس بری لقب از دست داشت	صده عزت بخودت باش تو
پس سر و دانه شد اندام دکان	تا کسی بکشد که به نصیب چکان
چون دید اندر روی شیخ داد	در قریح آورده اندر د
گفت ای شیخ جلال را که بر	آمده محمود پیش از مکر
تا به رسید روی شیخ نام دارد	از محبان تو راست تو را شاد

تسب باستان جلد و ده ماندگار	تسب باستان جلد و ده ماندگار
شاه را با یکی بدوای یک باز	شاه را با یکی بدوای یک باز
شیخ لختش آتش کاهی بدو کار	شیخ لختش آتش کاهی بدو کار
شاه را با عاقلان راه حق	شاه را با عاقلان راه حق
ایلی بود و صفت کبری سق	ایلی بود و صفت کبری سق
از دین سالکان با حق خبر	از دین سالکان با حق خبر
ایلی بود و صفت و پس و بر خرد	ایلی بود و صفت و پس و بر خرد
ایلی خبر داد و حال ترک و ترک	ایلی خبر داد و حال ترک و ترک
ایلی خبر داد و رسد از کد	ایلی خبر داد و رسد از کد
ایلی رفتند راه مردان خدا	ایلی رفتند راه مردان خدا
ایلی بیجا اندین نه زنگ و بی	ایلی بیجا اندین نه زنگ و بی
ایلی شود از حال نا اورا خبر	ایلی شود از حال نا اورا خبر

لی به چینه خط انداختی	یاد شاه جهان و تخت دوز
لی نه انداختی نور و مردم	یاسا و لشکر طبل و مسلم
لی رسد دزد مرگ مساجد	باسواران و لیران جهان
لی رسد در راه مرغان شریف	با حلقان و دستان و طایف
لی رسد در راه و مردان تمام	با سر و پاخ و دستان غلام
لی نبرد با دزد و دزدان فراق	با نیک جهان و علم طراق
لاجرم از سر منقش شده است	در شای طبع خود را نمانده است
احدی که بود بر یاس او	اکبر او با منقش صد نیکو
خود منو بخت بسبب منقش	چرا که گفت این نکت با و شد خوش
پس ضعیف افتاد و شود شکسته	منقش چون بدینک بدست شکسته
با نقرش آمد از ضعیفی و تر از	هم که آمدن است منقش کما

بار و کرم چون بکار آمد حسن	آفت لبی عامر خدای و الفتن
اطاعت کن تا شاه آید این زمان	تا بر جبین نه می خط جانیان
شیخ را دهم آید با برکشید	شاه به لشکر نه آید به پید
بس حسن رفت و بگفت ای شهزاد	هست ایمان خط علم هر شاه
یکم ز طایفه مرده شود پیش او	یکم می یابی با من اخلاک پیش او
ایکم نیز بجزش هر یک که شکست	تا قامت زلف نه خط که شکست
هستی چاره ای نه است در شکست	صد هزاران جان شود در شکست
بیش چنین است و هست مرگش	و هست و نه بخیر و خوشتر است
بخوان و بخوان که بفرموده است	بیش چنین است که در کشتن است
چون در آید نه است به کمال	هست همانند حال نه کمال
مرست خود به هر یک آن مرغان	هرگز از من نه است و نه مرغان

من کاظم الترقان من کم شدم  
بدر انعام شیخ هم آگاه کرد  
بس افر سوان زلفون شایگان  
خبر در نگاه داد هم کشید  
بس ابرو سواران سلیمان من  
چون حسینه زو شیخ ماه  
شیخ نشان با رفیق آورد با هم  
بس زبان گشته مجروح و آزاران  
بخت از صحنی نوی در سوخت  
در روختنی معنی در بیان  
دای اندر ایچک اخی سید الم

بچال کلفطره در قلم شدم  
با خودم آورد و ده کونا کرد  
کای غره آتش و اخیالین  
قبر و جسد و جسم را بر کشید  
چو سه رفتند پیش شیخ بخت  
چو صداقت و ده کشته خبر  
دید آندم روی شیخ شاه باز  
آهسته ای خلس و فطرت بیان  
قلوب تحف از دگر روی تو  
هر کجا خوابی خوابی ای جان  
روز و شب در خدمت آید و بزم

نسخه  
کتابخانه  
موزه  
و مرکز  
اسناد  
و کتاب  
مخطوطات  
ایران

مکرم از پادشاهی جهان	استعدای ماست خوانی جهان
در بیان جنت بدم پیش تو که	خدمت مرده ان کنیم لذت
خاندان سلیم ایوب با صف	سفر با گردان کنیم ای چو ا
نفت افکانش که ای پادشاه	شکر اسرار و استیج شاه
ترتیبی شایسته داده چهره	نوار کلاه این سجده ای پسر
در دین خود و ماله با ش	طالب حلال دیوانه با ش
ال جنت که که هست آینه	تازه جوی جویش را معاینه
چون کمال در پیش حاصل کنی	حاصل دل هم فعل حاصل کنی
در حال عشق آتش قیام	برفت شاه و در برود کشتن شاه
آون ز طوفان خود شاه با ش	از بحر عالم تو با ش بی نظیر
بعد از افش کوه پیش آبی قیام	برفت شاه و در برود کشتن شاه



گشت بخت با جوی بی کز ن	برین کز کز آن امید و نیت
در بخت شمع نوری پیشما	چرا دندمت مستوده وار
در بخت جمع بی کز ن	چرا دندمت مستوده وار
شاه و پادشاه و پادشاه	باز شمع او را از آن سگم بلود
گشت لب و لعل و نچاه و دود	از وقت ما رو اندر عدم
اینچنین قری کز ن	در شکست ایمان و دل روزه
چرا دندمت مرغان بود	روز و شب در جله دست سحران
شمع ایشان با شعله پیرضا	من قالی داد او را صد مصل
نام او باشد نه ای امیر	او یعنی و بصیرت بی نظیر
حکایت	
بند کفایت چون محمد شد پیر	آذر اسرار معنی با کسید

مرشدی بعد از استیصال

عَمَّا إِذَا انْقَرَضَا بِالسَّاعَةِ فُجُوعُهُ

من قرآن حکایت کریمہ

۱۰. فی جمع التعداد اکمل و در طائفتہ

ليس في الحب بوليت كشيء!

برای آگاهی بیشتر از این کتاب

ہر مہینہ میان میکر و او

سالكين راه قنود لکب مشورا

خاتون جوہر ازوگاہ مل مشہدہ

راہِ یمن راہِ نمود و اندک و کمر

عظیم خود را خدا باطنی و خفیه

دایک در قریب لہو و درجہ ل

حُبُّ مَعْنَى دِينِ رَجُلٍ مَأْخُذٌ

سید الشہداء و المجتہدین علیہم السلام

الحاجات وقتنا الحاضر

مستحق اور ماورائے سیرت و عبادت

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

جس پر یہاں جو سوال مسکرو اور

طالبان در ادوگشودان رینجا

عاشقان و محبت‌شور و اهل شبنم

انتم یاد دہلیش کہ در ہرک ترک

ویدیک نفس بھی دو قسم

برو و جری در میان بحب

شیخ را بگفته باد ظاهر بود

بود اندام او بکر فقیه

قیس بدیش شیخ آمد برادر

من دین نه سالها ختم بدو

هر زمان این راه بی پایان گشت

خس من بسا او دیوانه شد

پردهم حیرت شد قزو گریه و تر

من دلقم تا دین و دینم

چند منزلی باشد این ده و یکو

شیخ گفت این راه را با بال گشت

می پدید آمد این صفت و صفت

ناله او بدیش و او در

او دین و دینم

گفت که ای شیخ جهان با ناز

خود ندیدم این ده و یکو

هر زمان این ده بی پایان گشت

از نوای خوشنویس بگازد شد

که ده ام کم اندین ده با دسر

هر نفس از عشق خرق خرقم

قیه سم در کام خویش ای خورجو

بگفت این ده را صفت که ده

لب مادر پنج منزل بدو رسد	چهار کوزه چشم در که نم رسد
منزل اول بدو کوزه غل	ای کوزه اندین بدو سرخه
پس بدو منزل بدو شمشیر	سه کوزه جانها بدو بن منزل بودا
بعد آنکه رفت دست لب فقیر	چون که نشی بدو اندر مسیر
بدو بدین رسد انیس و اعلیس	اندین منزل بدو ربع نفیس
منزل پنجم حال بدو لعل	اندین منزل بدو عین کحل
چون فرو و آبی نه کوهن خنداد	صد هزاران نفس بدو بختیاد
هر یکی را ای گرفته است بیا	دند شنب بدو با سم کاردار
هر یکی حکم دگر کرده ز نحو	هر یکی را پیش ما و صد بکشت
آن کی که بیکد ره راه منست	وقت یکی که بدو جز جانی نیست
آن یکی که بدو که رهز آه	وقت یکی که بدو که منفرد آه

آن هم گوید که اندوه	هر که ناید نیست از خود خدایا
اندین منزل می آمانده اند	هر کی در کار خود آمانده اند
باز بعضی جل را گشته است	انده نعلب داده حدیث است
باز بعضی کلفت نواخته است	دوره حکمت سخن پرده است
باز بعضی در بخت خود برده است	باز مانده خارج از سپهر است
باز بعضی به طاعت مانده اند	باز کوران در مشیت مانده اند
باز بعضی در شایخ مانده اند	باز خیال نفس خود آمانده اند
باز بعضی کورده بر یک پرده است	باز در غیب واهی بی خبر است
باز بعضی طبع راه آمانده است	از روح کورده کورده آمانده است
باز بعضی با جسمی و خاری	اندین ره باز مانده از خاری
باز بعضی از دق و سلوک آمانده است	باز و شب در بنده ناموس آمانده است

باز بسم الله الرحمن الرحيم

بعضی مدلیں پر نام و نگہ

پایستی در دست اندازش

باز بعضی در اصل کلمه اخستنه

یازمینی سکر و لیسین آید

ماہ بعضی مہاشعاق کو کہیں شدت ہو

۴  
بعضی در غرور این جنس است

بازرسی و پی عیاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باز بعضی مضامین است که به صورت

باز بعضی را بخوبی راه نرفت

انہیں یہ مانتے ہو کہ ان کے جہاد بھی

باز پس با خدا خد بخش نکند

معمولاً شب بخوابد و صبح بخیزد

نزد حلیفت ہر زبان میں باقاعدہ

انھیں رہنمائی کی جس سے انھیں

**آدم حق محمد و علی و حسین مشدود**

بازرسی جائیداد از دست نماند

بَابُ مَا يَصْرِفُ فِي الْمَجَرَّةِ

اندر عثمانی مکر آید آید

برخاست جمع است و چون یک

صدرمندان و کتب این زمان

باز بعضی کرده و عاف شده اند	در دوشنبه حق ابر شده اند
باز بعضی فاسق و کج آفریده	در سه شنبه آن من ابر شده اند
باز بعضی در محاربت جهان	چون خود بر پا داده و ایستاده اند
باز بعضی با نیکان در عیب	بوده و در محاربت نه با عیب
باز بعضی در محرم مانده اند	نکنند و در سب می خوانده اند
باز بعضی با ترانین در طواف	خوش بخت و طایع و در طواف
باز بعضی با دولت و حکم دار	باز مانده از طریق کرده کار
باز بعضی چکر نه و لشکر میا	از راه حق باز مانده از غریب
باز بعضی با ضیاع نه شده	چند از راه کجی آمده شده اند
باز بعضی جامه و سگین شده	باز بعضی جامه و سگین شده
باز بعضی قوتشان نه پان بند	لی خیر از عافیتان و نه بند

باز بعضی عاشق و زور و کمر	لشعق باز مانده بی خبر
باز بعضی عاشق باغ و سرا	خجیر از یک کاه کبر
باز بعضی عاشق کعبه جان	لشعیر با منده یک جلا ان
باز بعضی منده شش و شش	کی کند پروانه اندام جان
باز بعضی باز غلام و در جبان	نقل خود را کرده اند پر دم جان
باز بعضی باز کعبه مانده اند	رطوبت شب خرقه فکر مانده اند
باز بعضی و کعبه و در سجده	راه می بیند در دایره جو
باز بعضی و راه و میران و مشعر	آتشین و ربایی با این مشعر
باز بعضی معرقان مانده شدند	مظفرین عشق که حق شدند
باز بعضی صوفیان که در حضور	راه حق روشنند بی فکر و نور
باز بعضی را به این تکلیف نخواست	گفتند از خارج اند از تکلیف به



باز به غنای معانی نشان برده است	جسته در مثل حقیقی دانه است
صد به نظر از دره دین منزل بود	هر چه بر او صد جهان حاصل بود
فقره دلی که گاهی ده روی	در که گاهی ده جان که زنی
این که کار نیست مردانه درای	فصل بر چرخ سوره بداند ای
نقشه از کفن و مکان کج و دین	هر چه در دست راجع الین
گویی اندین کج و دین	هر خود ضایع کنی بکج و دین
چو مردان بگذر از کفن و دین	کافه بسته باشند کفن و دین
آنست که بخت چو مردان در دین	کافه بسته باشند کفن و دین
چون بسوزد رنگها عشق و دین	آتش خان این راه را از دین
کجا بست	
مرد زیمای خردین طهر و دین	بیش خلق و سالم اور و دین

در سبزه گویی بری بر باد مقام	عل و ملکی در آتش جودان غلام
و ای پادشاهی عشق دل اینان اود	بود یک خیل و چو پادشاه اود
چو چون جاکر که کعبه	ند و شب و صبح و روز و شب
بود که در عهد مست کن خورایی	با دینان خطای بر سر آری
چو شسته فارغ از کله طلب	مزد و شب و روز و شب و روز
در جهان است که باشد پس شکاف	نکجه آن مردی با دود و روش
پس و دانی کرد خور و نام	مزم که کعبه اندام آن مقام
تا که میرفت بر دم و صدمه	خدا و به پادشاه شد و مقام
تا رسید آن خاطر در باغداد	آنکه آن بر دم میرفت و مقام
در نخل آید و چو شد نخل و	چون در آید و چو نخل در باغداد
اصحاحان و خلق را میبرد اود	چو زمان در هر وقت میبرد اود

چرخ میگردانسته در گردان خود خوش

پر طرفہ حکام استبداد و غیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاکد یک ساله گفتن این میسر

انقلابی دانش و روش کار

۲۰۰۰

[illegible]

اغدا اور شہر کے رہائشیوں نے

ادرسه كينسي ايسر اعلیٰ

الحمد لله الذي هدانا لهذا

اشتراک کنندگان و منتقدین به روز

چاشنی که در آن عدد اعشاری از طرف

نویسنده: دکتر محمدعلی باقری

دعای مذکور بخواند

الحمد لله الذي هدانا لهذا

عبدالله بن الحارث بن ابي رباح

تاجہ عینی و نظیرت محمد قاسم

کتابچہ فیاضیہ

آب و شکر از بیرون بردن و از عیب

یہ بہ حق انظروں کے معنی ہیں۔

کلمہ فیہ استخبرون صلیا و شہ

کتابخانه ملی افغانستان

لَا تُدْرِكُهُ الْبَصَرُ وَلَا هِيَ كَالْأَنْفُسِ

[illegible]

۱۰۸

ما جنتی از متصرفان و اعیان

اندر آلودگی‌های مری و ریه دست

شماره هفتاد و یکم

گذرا در کشتی و خشتی من قدم

کتابخانه انجمن علمی و فرهنگی

اخذوا کتبکم ای مرد تراویح

[illegible]

اندر او کشتن و خشیدن و زدن

تاجی اسٹارون کیساتھ

الحمد لله الذي جعلنا من عباده

کتاب در منطق و فلسفه و منطق و فلسفه

مجلسه ششم در روز شنبه ۱۳۰۲

تاریخ و تمدن اور اس دور

مفت مکشتم برتو کون شط

شده که گفت آن کس که با او می‌رفت

منزلتہ

حضور اور مرکز خدایہ: پھر یہی ہوتی ہے

میرزا کا: رقم کو نہ بھٹھو۔

کتابخانه حضرت امام خمینی (ره) - قم

خدا جان چون و به آن آید و مرد  
دل نه دست خود یاد کن پیوسته  
دندان آید عشق آن فلک را  
خاک بر سر کرده از حلقه دامن  
ز لوله در آید عشق آن مستی مرد  
ز لوله نود بخود آن چاکس  
و شتر عشق آن زمانه در صبا  
کشت شعور و نه بدی بایست  
بعد از آنش گفت به خیز و سر  
پس بخت کند بر چون نه خد  
چون پسر اهل خدا آمد به بد

دل نه دست خود یاد و خاک خود  
کشت عاشق بر رخ تو کشتد  
جامه را بپوشد بر تن پاوه پا  
عشق که از پرده میرین بگوشد  
گفت جفم از غم عشق تو مرد  
عقل و حیا به ناله دهنش  
گفت با من ز نه خدای گندار  
ای ز در این حاصل کی آید  
ناگردد جامه جانت که و  
عشق و خدایت کار و کشته  
بهره زالی خود بر آید به بد

<p> بهر دوشمش مرغ غنچه من که از  پوش گمان غایت از غنچه  سر بر پشته با بر پشته شمعون  بر فرا سپهر او از مروتان  و خوش گمان تو ای چون پر  تامله رفت تو در پی غنچه </p>	<p> چون چه که در دوشش زان که از  دوشش این تو اندم و لو که  از دوشش میسخت قدم مرغ  می به رسید آثر غنچه از کاروان  تامله رفت تو در پی غنچه </p>
<p>در پیشگاه تو</p>	
<p> در پیشگاه این روز از غنچه را خبر  تا غنچه را در روان من دان  در پیشگاه من اندم و در حال  شهر نهاده است در حال غنچه  در آید به جلالت این غنچه </p>	<p> در صف جلالت تو در حال  راه و رفت تو در سید و در جان  در آید به جلالت تو در حال  در آید به جلالت تو در حال  در آید به جلالت تو در حال </p>

کشت او را سحر و زور بدو مان	بی سحر و زور بدو مان
لاجرم در کجایشان آمده است	بگردنبا شربطون آمده است
صد پنداران حق داخل بهادر	در علم کشتی آن بهر طبعید
سالمکان را پرده کجای چند	در علم کشتی آن بهر شرمود
طالبان را دامن تر اندازد کن	در علم کشتی آن بهر در لیس
زشت را بنمود پشنت چون پدید	در علم کشتی آن بهر بهر پدید
دیور را بنمود پشنت چون بری	در علم کشتی آن بهر که بری
قصر را بنمود آنهم از علمم	چون بنور را بنمود کشتی صم
بود کشتی و نه انسانی بر سر	دختر زیبا چون دارا نمود
هر پان هفتصد و نه خواجه عالم	دل از دست خود جلدی از تمام
در بلاد پنج مادی بای بیست	حاشی و نیایشی دنی ز کشت

بختیگر خیزد به پایس لطیف	سلیقین به سیر زالی پس چلیق
چرخان قامتش در هیچ دایه نشسته	که خود در لوح بر دامنش نه
تو بختیگر اندیش کن و فدا	هر دست که به پی آید بیا و
میرد ی چرخ و میرد ی چرخ	ظن رفت و ماندی که روگر
چنگ که گفت نامد چمنین	لی بسد حلقه لب سبب الحاقین
چنگه او در دایه نیا نه شست	چنگی از دایه ملیا نایست
چنگه او در چمن و دایه نایست	نمایش داد آتش خندان نشاند
چنگه او در چمن و دایه نایست	حاجت از خیل سلیقین او بد
چنگه او در چمن و دایه نایست	از حیا سبب جاودانی باز ماند
چنگه او در چمن و دایه نایست	چنگی از دایه عشق او رفت و
چنگه او در چمن و دایه نایست	از لغزش حق چمن و دایه نایست



بیکه از دنیا بی درون شعله بود	بیکه از دنیا بی درون شعله بود
بیکه در دنیا بجزی باز ماند	بیکه در دنیا بجزی باز ماند
بیکه را چه صبا از دنیا بود	بیکه را چه صبا از دنیا بود
بیکه را دنیا بود لافه کرمی	بیکه را دنیا بود لافه کرمی
بیکه در دنیا بکام دل نشسته	بیکه در دنیا بکام دل نشسته
بیکه را در دنیا ای غلام	بیکه را در دنیا ای غلام
بیکه از دنیا بی درون با خلاص	بیکه از دنیا بی درون با خلاص
بیکه از دنیا بی درون با شکوه	بیکه از دنیا بی درون با شکوه
بیکه بخت این جهان بر یکم بسته	بیکه بخت این جهان بر یکم بسته
بیکه از دنیا بی درون آگاه گشت	بیکه از دنیا بی درون آگاه گشت
بیکه در دنیا بکشتی بود	بیکه در دنیا بکشتی بود

ناله نفس سیه دنیای سر مهر	بگفته اند و شب را منو سبب نظر
بگردد جان من شود او اندر جهان	آنکس که بفرز زخمت و بکمران
در میان ده و شش سید و کبر	
قلب را خدایا بشو ای پیر	از ده شیطان شریفان
دره حق و ایمان روانه باش	بمچرخ بخت بیدل و یولانه باش
ده دولت از جلال و جلای پیر	تا شوی در پیر و همه عالم دار
بگفته اند نفس بسوی ای پیر	ما شعله و امن و روان بگیر
نفس سگ را از دین ده و ملک کن	جان خود در راه حق ایستاد کن
سراخه و راه و کیم و کیمت	بگفته اند کیم و کیمت
بمدکن ده و معنی رخ پیر	در جبهه و دل حق پیر
بانی پیر و دلی بانی و ام	در جنت عدن و ایمان کام

از شیطانان

در حدیثی که مانی جاده اولی	فرمانی که بنده ای بر او
نمایر جوی حضرت الله را	بند من بشنو و میرود راه را
نگاه عشق آید درین ره عشق باز	بشد من پیش تو خدای خود باز
آزمان شایسته دلالی شک	چون که عشق آید نوید جانای شک
عشق ایچ کل کشاید مرزا	عشق ایچ ره نماید مرزا
دل من آید زمان همین شری	فرمود اندام حق عاشق شک
تا شوی در راه معنی با خبر	اندرین ره عشق ایچ باب شک
در دایره دهر عالم مستگیر	عشق را در دهری باید ایچ فقیر
در دایره انجمن به اختیار	رو درین ره در خواه ایچ کار
در دایره معشوق جهان پدید آید	در دایره دنگل جهان عاشق آید
در دایره اندرین ره بر جان	در دایره اندرین ره اندرین ره جان

هنگام بدوش بدگس نهیت	هنگام او را اندین به مدو میت
یکه بدید سست شد از نشاء	مدد آمد اندین به سپرداد
بدید باشند پیشوا اند	مدد کا خیمت روگذر از همه
خیمت خود در باز دره را حلق کن	مدد کا خیمت روگذر کن
مدد کا خیمت به بر خود گشت فزین	روگشت از فکر ز فکر و حال و فعل
هر دو و حکایت جانها آید	مدد او در میان طهارت است
احمد را بد اندر لامکان	مدد ما را به اند سر جان
سر بهمان کرد بر آتشکار	مدد ما را به نمود مدد مل یار
مدد بی بی بی بی بی بی	مدد ما را از بهمان غانی بگرد
مدد ما را به مدد مردم مدد	مدد مردم داد ما را مدد طلبا
مدد ما را به مدد مردم رختی	مدد ما را به مدد مردم خلعتی

درد آید جان ما را شاه کرد	درد ما را از جهان آزار کرد
تا بدیم سینه‌ای بی عیان	درد ما را که دنیا در جهان
درد ما را داد سیر اولیسا	درد ما را و راه مصطفی را
درد ما را کام دل و جهان نشاند	درد ما را پیش در حلقه رساند
درد ما را داد سوز عاشقان	درد ما را در حال سوختن
خوش و غم می‌شیم بهانه سنان	درد ما را بر آید که کمان
درد ما را با بخت کوه‌ها کرد	درد ما را از غمدها کرد
درد ما را بر پستی و خور نشاند	درد ما را از پستی و خور نشاند
درد ما را که جهان جان کشاد	درد ما را که جهان باز داد
درد ما را بر پیراهن عیان	درد ما را بر پیراهن عیان

بکسی به بود و محمد رسول	هر کس بود داشت آنجا و بیجا
دلایه با عدد بود آن سر کار	هر کس در آنجا داشت آنجا و بیجا
در آنجا بود حق که با آن بودی	از شخصیتی بر عدد و ظلم بودی
بند و شب ششم بودی و روز	و آنجا که بودی و ششم
کجا بود و کجا و کجا	کجا و در سینه و پشت و کمر
از خطا هر یک بر سر بود	چند اعضا پیش نیم شده بود
حرف صفتی در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق افتاد کرد
در دین را بود او مردان	انچه دین بود او فرزان
اشک را بود مد آن دل	بود مصیبت غنی دلچایان
بچه بود آن دل یک سینه	نام او که بود و بود و آن دین
در او که دین بود و خدا	و آنکه در پیر راه صفا

تا شوی مدد راه صفتی بختیار	با چو بود و آگین در دانتیار
بی باوش و سر این اسرار و کشت	با چو سلطان مدد بهمان کشت
مدد صاحب حق با و مدد باش	بگذر از خیزش او مدد باش
مدد با کزین بگذر از حسد	مدد مردان و دود آید بسر
در عریض حضرت لطف و مدد	بگذر از کون و فساد و راه رو
مدد ازین خوف و رجا آید پیش	چون گذر کردی از آن ایام کشت
و بافت حرف در حکم	
شادوست با غم بود ای انصاف	مدد از آن جنون است خوف و عذاب
بکس زان از هر مانی مخلص	بکس زان از هر مانی مخلص
از بهام و کز بهمت آرد	گاه شاه و کز بهمت آرد
از خدای که خطای آرد	گاه باقی گاه نهانی آرد

کاه طالب کاه مطهر آید	کاه طالب کاه مطهر آید
کاه درو کاه دران آید	کاه درو کاه دران آید
کاه سنی که صادق آید	کاه سنی که صادق آید
کاه علم کاه کامل آید	کاه علم کاه کامل آید
کاه نرسند کاه خنجر آید	کاه نرسند کاه خنجر آید
آندین که در باختر پا بود	آندین که در باختر پا بود
آندین که در غیر باختر پا بود	آندین که در غیر باختر پا بود
آندین که در محل باختر پا بود	آندین که در محل باختر پا بود
آندین که در خوف باختر پا بود	آندین که در خوف باختر پا بود
کاه شاه که غنی باختر پا بود	کاه شاه که غنی باختر پا بود
کاه غنی که غنی باختر پا بود	کاه غنی که غنی باختر پا بود



کتابت

دشمن بد هم که هستی	بود و چون شد آتش با صف
دشمن بد که با لاری بودی	بر نهان درگاه خود و حیران بودی
از میان خلق بیرون افتاده	بر یکی گمراه از غمش بود
تا آنکه از غمش بودی گمان ادا	بر هر که پیش جری و ایم تمام
تا آنکه میسی و سپه افرازه	از پیش با میان خود آه
تا آنکه در بازی مسکویت	بر من و لغت حق می برد
تخت جسی و تخت حق را بدین	جست که می با می باست
تخت یکم بر در قعر نشکر	جست با شای این ایضا
عبرت کن که از دست میستی	حق تامل گفت این خود و لغت

حاجت افش جری علی السلام با لاری بود

گفت چو کعبه در جبر نیل	همین زمان کعبه را با شد و نیل
در زمان جبریل آیه با کمال	گفت چو کعبه شادانه اهل کمال
نه بهی و نه بهی نه بهی نه بهی	گفت در آن خویش که بهی بهی نه بهی
بی نشان شو بگردد از نام و نشان	تا بهی بهی بهی بهی بهی بهی
بی نشان شمای پسر در راه یار	تا تو باشی در دهانم بخت یار
بی نشان شود در دهان مرد	تا تو باشی در دهانم از راه فرد
بی نشان شود در میان حمام و خاک	تا تو باشی پیش من از حمام و خاک
بی نشان شوی از فقر و کسب باز	تا تو باشی در دهانم شاه باز
بی نشان در راهی شو ای پسر	تا تو باشی در دهانم از راه پسر
بی نشان شود در دهانم باش	تا تو باشی در دهانم از راه باش
گفت از خوف بهی بهی بهی بهی	تا تو باشی در دهانم از راه بهی

عبد ازان اسسٹ ولفیٹر

سائنس کا یہ اصول ہے کہ

[illegible]

الحمد لله رب العالمين

اشنای با شش در پی با شش و

السر بابت منہ و خود سلطان شیخ

گوشه پائین چپ، تصویر از نمودار

روز پنجشنبه ۱۳۰۳/۱۰/۱۵

١٢٠

انسان چہذا صفت رکھتا ہے؟

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انسان یا مشہور پیر یا تو محمد و ائمتہ

اگر با شما سخن تو گفتن

اندر حین باد و است شعله‌ور

السنن المختصرة من رياسه

السرقة من رجلان منكم

لے کر دیا جس سے وہ بے ہوش ہو گیا۔

۱۰۰

الشيخ محمد بن عبد الله

المسجد المذبح والقبلة

اسم پادشاهان و سلاطین

انسانیت کے لئے

انسان شد ظلمت قهر دشمن است

دش باشد راه تو مستطی شود	عش باشد کام تو حاصل شد
و صفت حق جور کبلسی کند	جسم را از به چون جان کند
و صفت حق حله را از بسا کند	این صدها را چه بیکت کند
و صفت حق و صفت کرم	
سایه نیست پیش با عید	صفت از لطف خاص بر عید
دوره عشق و آقا سر داند باش	در میان عاشقان خزانده باش
راستی که بجان که شپه بد	و آقا از عشق حق جو شپه بد
قوت را بس و حل حق از شپه بد	سر کمر از خدا چه شپه بد
سر بهمانی ز تو شد آشکار	در میان عاشقان نام دار
جان تن را در طلب کجاست حق	تکامل معرفت در با حق
هر دو عالم را درین به نفع	طلب صفتی درین به نفع

از وجود خود بکمال غافل شده عیا  
در نفس بسی در غمتی  
سیر فراد فکره انام بر سه  
خطه تحقیق و تجربه اعد کی  
خیرین ملائکین در سوختی  
دایما در حسن یک بین بد کی  
طایفین و سالکان مساواتر  
حاشا ان حدیکه توسلک شده  
قراینان از خود تو دایمده ان  
بیراهه در توفیق این در حقین  
مشکلی است از اندوه ملا

دیده نفس همی در تختی

سیر فی الزکوة و انما یترک

عظیم حقوق و منجز کردہ کار

عشر بالمعنى: ١٠

1. *Confession*

*(continued)*

١٠٠

تحت إشراف

١٥٠

پیرا قدرہ قلبی اپن و دم لکھن

ملفوظات مولانا مفتی محمد شفیع صاحب

امتحان، امتحان، امتحانی

سیدوزعزیز علی پور

الحرم وروم، الجسداني

سنة ١٠٠٠

الحمد لله رب العالمين

*(continued)*

إبراهيم بن محمد بن عبد الله

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

طبرستان در زمان قاجاریه

نامہ درجہ مسلمانان

مشطون یا بون حسن اسی عبارت

<p> نمین و سیدم بی پادشاه  گاه نورانی و کسطنطنی ام  گاه اعلی و کاهم اسفلی  گاه عسکری و طلب آرم  گاه عاشق گاه صندق آرم  گاه عشق که مریض آرم  مندان لوت و کمر چیده ام  </p>	<p> هنگام و پیش من لوت مگر  گاه روحانی که جانی ام  گاه اندر عقل مکه و رخا غی  گاه عجب و کاهم سب آرم  گاه عشاق گاه عاشق آرم  گاه ناز که منتظر آرم  نمین و سیدم بی پادشاه  </p>
<p>سوادین با بزرگ ساجد</p>	
<p> باید که نفس حق  چون که نفس حق ترا حاشی  اندرین عالم جهان کسی  </p>	<p> این چند قامت از سرست  دله حق در پیش تو متل شود  عجب و کاهم سب آرم  </p>

با خلق ایضا به نایاب	لحم شریف ایضا به پنداشتین
عشوه راه مغفل یعنی ای پسر	بشنو این امر را شود صاحب نظر
نه در غفلت به خبی آشکار	خیم کن از زله را ای مکار
عشق به عشق هر دو محو شد	سنگ و طلا هر دو چه خطرات
بسته افانی و دنیا غافلیم	خبر نهاده ان شو کز نو قلی
در مقام عشق جان بس کوچه	
بعد از آن یعنی تا سر با طهر	اندرین منزل شوی به طهر
و آنگاه شسته شوی با حبه ا	تاریخ از کبر و لغو از هوا
روح خود را دوست جان بود	در جیم وصل با حلق بود
بجز طین خالی به شوی از حبه ا	و بقا از نور حق کبری نسب ا
سر اسرار حبه ا حاصل کنی	جان و دل به معرفت کامل کنی

در پیش چشم تو چون جان خود	در چشم حضرت بهمان شود
در پیش چشم تو صد اوصاف	در پیش چشم با صفتی مرتفع
در حق او سبب مرگ او بود	
بند و پیش من برای مقام	سپید و اندر سفر روی مقام
باز در راه کوه رفته بود	عکس و دولت را زیارت کرده بود
در حرم علم پر کرده بود	بس ریاضتگاه او کجاست
در خود راه سفر کرده اند	بهره او از سفر نه بافته
دلیلی میگردید عالم را	نقشه بود آنجور که در پای تاب
اندک میگردید پایی او	آنکه در دیدی پیش باز کرد
اینچنین میرفت اندر مقام	تا رسید اندر اسرار عالم
در حرم اسرار بود قطب عالم	شیخ عالم بود صبیح مشرق



در مقامات و مقامات جهان	بود آنچه خدا آید هر چه داند
در مقامات پند آید حالان	در مقامات و مقامات جهان
در مقامات و اصل برین بود	در مقامات و مقامات جهان
نام مشهور بود اندر جهان	در مقامات و مقامات جهان
آن مافرا آید اندر پیش شیخ	در مقامات و مقامات جهان
شیخ گفت ای جان پند	در مقامات و مقامات جهان
نعمت جانم شود که مشهور آید	در مقامات و مقامات جهان
در مجلس آن چهره روان ای پند	در مقامات و مقامات جهان
در مجلس آن پند پند	در مقامات و مقامات جهان
در مجلس آن پند پند	در مقامات و مقامات جهان
در مجلس آن پند پند	در مقامات و مقامات جهان

<p> بچس اوجال من به من  مجلس آهوا را به کن  بجو روان کعبه کن بر کعبه را </p>	<p> در پیش آج جلال من به من  جان دل را در من شکست  الله من به تو شد ز </p>
<p> مست بر من </p>	
<p> بدر آردن من جلال به من  نظره اندر خود را او رفت  نکرده حدت اندک من  ره نماید آفت به به جلال  نسخه گفت به به در این  سایه در هر شب به کم کرد و دامن  نفسه طهارت بود از غفر بود </p>	<p> نورین منزل بود من به من  آرد و به کشید و الله رفت  خیر با من بدل کرد و بدل  پیر و عالم خود کرد و جلال  و کتب به منطق لطیف را به من  نمود چرخ کشید با به در السلام  کتاب اندر صفا سی غفر بود </p>

گفته چنانچه مرا قوی داند	و اینش بر بخت و بگریزد
گفته چنانچه جهان را بداند	هر چه کرد آیت و برهان بود
شیخ لقمان بود در حسن جمال	گفته در جمال خود لقمان
از خود در پیشین غایب شده	و لغاتی پیشین بانی شده
از خود یک گفته اند آن مرده	و آنچه در حسن می توان با صفا
از سلسله اند طلب کند مستعد	با جمال اندر طلب بر بسته بود
نارنگی کرد ز بهر قوی سوزن	چند و من حقیقی دو خست
عمر بود اندر جمال کن یکبار	زبان کردی که به یکبار او کار
شیخ چون از خودی خود برست	در حرم حضرت سلطان نشست
اگر باشد و پا اندر جمال	می بود در ذکر و فکر قبل و قال
شیخ دایم محب بود اندر جمال	صیقل در پیش او بودی جمال

تکلیف

مستجاب را بود میری بکلیک باز	تکلیف لغویان می بکنند و نماز
میرودم او را بقریم نماز	سند علی باشد درین بدین نماز
در زمان برخواستن است	بود با لیل و نیت خوشی نماز
در وقت را جنبانند میرود نمون	تکلیف مستحبات آن بود از پیشین
هر یکی بر شیر بر گشته سوار	بازمانده ساختند و دست
چنگان میشد بر آه کن خود نمون	شیخ را اعلام دادند از نمون
شیخ به دل از مشیت آنگاه	رفت آن به در چنگان است
آن نصیران شیخ را دیدند و	از قدم مافوق گشتند و رفت
جانشین بر یکی به در است	بجای رفتند و در هر یک
پیکر است آنهم خود آید به شیر	من نمیدم آنچنین مدک به شیر

از تودش با میشت اینجا	دادین سه جانم که لیب د
چون سینه از تن بایکد کر	در قوم از نهاده جلد سر
اندر این چراگی چه دشتند	بدر آن چاه منزل داشت
اندر آه آن زمان وقت نماز	پیر و اصحابش نهادند زیاده
بعد از آن آن چه کند لیب د	چه سبب نمی بگوید ای غار
چون شمع بشت این در شمع	از شمع خروید به چو شمع
سرخ و تان چه دشتند	خوب چون کردند حیرت خدای
پیر و اصحاب تعدد چه کرد	نگاه آمد از چاه آه شیر مرد
دلور در چاه گفتند از صبا	دلور از آب رسید ای کجا
آه آمد پیش منج لیب د	روی خود بر دست و پای نهاده
شمع از جگر آید ای کجا	آب بیرون آمد از جگر

بهره‌هایش و غیره ساخته شد	نسل که در آن زمان بچراشته شد
بعد از آن که گفتند در آن قریه	در مقام پیش آن کمن بر بری
رفت لغات آن زمان آنده غار	نفت کجیر و لست افشاها باز
بهره‌هایش که گفتند که با هم	در کردی این غار اینها تمام
شیخ دست از خرقه بر می کشید	از این بر روی او سخن بچکبید
چون که گفت بدین بر چهر	از حدیث عشق او شد با خبر
آن زمان که گفتند لغات و اصل	هر زمان سخن و صانع حاصل
چگونه در اصل شد و چگونه نیست	در میان جهان و دل بخت نیست
چگونه در اصل شد و چگونه نیست	در آن جهان شد و غصه با او چکار
چگونه در اصل شد و چگونه نیست	در آن جهان شد و غصه با او چکار
چگونه در اصل شد و چگونه نیست	در آن جهان شد و غصه با او چکار
چگونه در اصل شد و چگونه نیست	در آن جهان شد و غصه با او چکار